



نان خشک



نان خشک

محمد شُکری

مترجم: صادق دارابی

شکری، محمد، ۱۹۳۵ - ۲۰۰۳ میلادی

نام کتاب: نان خشک

نویسنده: محمد شکری

مترجم: صادق دارابی

نشر زریاب، ۱۳۹۷ هجری خورشیدی

۲۲۴ صفحه

رمان‌های عربی مغرب (مراکش) - سده ۱۴ هجری خورشیدی

شماره مسلسل نشر ۶۹

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۱۵-۴۴-۱

مشخصات کتاب به زبان اصلی:

الخبز الحافی

یال نشر ۱۹۸۲

ناشر دارالآداب



نشر زریاب

نان خشک

محمد شکری

مترجم: صادق دارابی

آرش شرر

ا. اندرابی

تابستان ۱۳۹۷

۲۰۰۰ نسخه

طراح جلد:

برگ آرا:

چاپ نخست:

شمارگان:

بها: ۲۰۰ افغانی

حق چاپ و نشر برای نشر زریاب محفوظ است

شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

به تمامی بچه‌های کار و تمامی کودکانی که طعم یک زندگی سالم
را نچشیده‌اند.
صادق دارابی

با تشکر از هم‌فکری و یاری دوستانه‌ی مترجم عالی‌قدر دکتر احمد
موسی استاد زبان فارسی دانشگاه‌های مغرب و سپاس فراوان از
نویسنده‌ی معاصر و مدیر نشر زریاب منوچهر فرادیس عزیز.
مترجم



محمد شُکری ۱۹۳۵-۲۰۰۳ میلادی

فصل اول

به خاطر مرگ دایی‌ام گریه می‌کنم. کودکانی که دورم جمع شده اند بعضی از آن‌ها همراهم گریه می‌کنند. دیگر اشکم در نمی‌آید، حتا وقتی کسی مرا می‌زند یا چیزی را از دست می‌دهم. مردم را هم می‌بینم گریه می‌کنند. گرسنگی، قحطی، جنگ و کشتار بر روستا سایه انداخته.

آن شب اصلاً نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. گرسنگی عذابم می‌داد. انگشتانم را آن قدر مکیدم و مکیدم که بالا آوردم. اما غیر از آبی لزوج و لعابی چسپنده چیزی دیگری از دهانم بیرون نمی‌آمد. مادرم گاه گاهی بالای سرم می‌آمد و می‌گفت:

«گریه نکن، آرام باش. به زودی به طنجه خواهیم رفت. آن‌جا نان زیاد هست. وقتی به طنجه برسیم دیگر هیچ وقت به خاطر نبودن نان گریه نمی‌کنی. مردم آن‌جا نان آن قدر می‌خورند که سیر می‌شوند.»

برادرم عبدالقادر اصلاً گریه نمی‌کرد. مادرم می‌گفت:

«بین برادرت اصلاً گریه نمی‌کند. اما تو هم‌ش غر می‌زنی و گریه

می‌کنی.»

به او نگاه کردم. همین که چهره‌ی رنگ پریده و چشم‌های گود افتاده‌اش را دیدم دست از گریه کردن بر داشتم. چند لحظه بعد یادم رفت مثل برادرم صبر کنم... طاقتم طاق شده بود.

پدرم داخل شد. دید دارم به خاطر نان گریه می‌کنم. پس کله‌یی و لگد محکمی به پشتم زد و گفت:

«خفه شو، خفه شو، خفه شو... تخم سگ جگر مادرتو به دندان بگیر

و بخور.»

بعد بلندم کرد. روی دست چرخاندم و محکم به زمین کوبیدم. با مشت و لگد به جانم افتاد. این‌قدر به پشت و پهلویم زد که پاهایش خسته شد، طوری که توی خودم شاشیدم و تنبانم را خیس کردم.

پیاده راه افتادیم و در مسیر حرکت به طنجه لاشه‌ی حیواناتی را می‌دیدیم که پرنده‌های سیاهی (کلاغ‌ها و زاغ‌ها) و سگ‌ها اطراف‌شان پرسه می‌زدند، بوی بدی می‌آمد، شکم‌های‌شان پاره شده بود، دل و روده‌های‌شان بیرون آمده بود، کرم و خون و چرک همه جا جاری شده بود.

شب‌ها برای این‌که توی مسیر از درد گرسنگی مان بکاهیم، جایی می‌ایستادیم و چادر می‌زدیم. کمی استراحت می‌کردیم. صدای روباها را می‌شنیدیم که اطراف‌مان زوزه می‌کشیدند. مردم گرسنه گاهی توی راه می‌ماندند، بعضی‌ها هم با بدبختی مرده‌های‌شان را دفن می‌کردند.

برادرم مرتب سرفه می‌کرد. وحشت زده از مادرم پرسیدم:

«برادرم می‌میرد؟»

«این چه حرفیه پسرم؟ کی به تو گفته برادرت می‌میره؟»

«آخه دایی مُرد.»

«برادرت نمی‌میره... یه کم مریضه.»

وقتی به طنجه رسیدیم برای نانی که مادرم وعده داده بود شکم را صابون زد، اما من نانی ندیدم. انگار توی این بهشت همه گرسنه بودند.

البته گرسنگی که کشنده نبود.

وقتی خیلی گرسنه می‌شدم به محله‌ی «عین قلیوط» می‌رفتم. توی زباله‌دانی‌ها دنبال چیز خوردنی می‌گشتم. پسر بچه‌یی را دیدم که مانند من توی زباله‌دانی می‌گشت. توی سر و صورت و همه جای بدنش پُر از جوش و دمل‌های چرکین بود. با پایی برهنه و لباسی پاره پاره رو به من کرد و گفت:

«زباله دانی این شهر بهتر از زباله‌دانی محله‌های ماست. زباله‌دانی مسیحی‌ها بهتر از زباله دانی‌های مسلمانان (مغربی‌ها) است.»

بعد از این کشف بزرگ گاهی به تنهایی و گاهی هم همراه بچه‌های دیگر از محله‌مان دور می‌شدیم و به زباله دانی‌ها می‌رفتم. یک بار مرغ مرده‌یی را پیدا کردم. آن را محکم توی بغلم گرفتم و تا خانه می‌دویدم. پدرم توی شهر بود. برادرم گوشه‌یی دراز کشیده بود. نیم تنه‌ی بالایی‌اش را از روی بالش بلند کرد، به سختی نفس می‌کشید. با چشم‌های درشت و گود افتاده‌اش راه‌روی ورودی خانه را می‌پایید. مرغ را توی دستم دید. انگار چشم‌هایش تازه از خواب بیدار شده باشد. با خوش‌حالی لب‌خندی زد و گل از گلش شکفت. صورت لاغر و رنگ‌پریده‌اش قرمز شد. تکانی به خودش داد، گویی که از حالت اغماء بیرون آمده باشد. از خوش‌حالی سرفه می‌کرد. همین‌طور که برادرم نفس نفس می‌زد و سرفه می‌کرد دنبال چاقو می‌گشتم. گوشه‌یی چاقو را پیدا کردم. صورتم را به طرف مشرق چرخاندم، به سمتی که مادرم همیشه می‌ایستاد و دعا می‌خواند. با صدای بلندی گفتم: «بسم الله، الله اکبر.» کاری که آدم بزرگا موقع ذبح انجام می‌دادند. مرغ را کشتم و سرش را جدا کردم. منتظر ماندم خون از سر بریده‌اش بیرون آید. آن را ماساژ می‌دادم شاید خون از آن بیاید. کمی خون سیاه از سوراخ گردنش بیرون آمد. توی روستا دیده بودم که گوسفندی را کشتند. اما نمی‌دانم به چه مناسبت. قدحی را زیر گردنش گذاشتند تا خون توی آن بریزد. بعد از این که قدح پُر شد آن را به مادرم که مریض بود دادند. آن‌ها را دیدم که مادرم را توی بستر گرفته بودند و به او می‌گفتند خون

را بنوشد. اما مادرم مقاومت می‌کرد و از نوشیدن خون سرپیچی. دست و پایش را گرفتند و وادارش کردند خون را بنوشد. صورت و لباس مادرم خونی و کثیف شده بود. توی بستر کمی دست و پا زد و غلتید. بعد آرام شد و زیر لب جمله‌های نامفهومی را زمزمه می‌کرد. پس چرا الان خونی از گردن این مرغ بیرون نمی‌آید؟ آن وقت‌ها خودم دیدم چطور خون از گردن گوسفند جاری می‌شد. شروع به کندن پره‌های مرغ کردم. صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت:

«داری چکار می‌کنی؟ اینو از کجا دزدیدی؟»

«گوشه‌ی مریض افتاده بود، پیداش کردم. قبل از این که بمیرد سرش را بریدم. باور نمی‌کنی از برادرم بپرس.»

«دیوانه! (با عصبانیت آن را از دستم قاپید). آدم که گوشت حیوان مرده را نمی‌خورد.»

من و برادرم با حالتی غمگین به هم نگاه کردیم. بعد چشم‌هایش را بست و منتظر ماند چیزی آماده کنیم با هم بخوریم.

شب‌ها پدرم ناامید به خانه بر می‌گشت. ما توی یک اتاق زندگی می‌کردیم توی همان اتاق گاهی سر جاییم چمباتمه می‌زدیم و می‌خوابیدیم. پدرم آدم بد اخلاق و خشنی بود. وقتی وارد خانه می‌شد کسی جرئت نمی‌کرد از جایش جُم بخورد. نه من و نه مادرم جرئت نُطق کشیدن نداشتیم. همان طور که همه‌ی مردم باور دارند هیچ چیزی تا خدا نخواهد اتفاق نمی‌افتد. در خانه‌ی ما هم همین طور بود. تا پدرم نمی‌خواست چیزی اتفاق نمی‌افتاد. بی هیچ دلیلی به جان مادرم می‌افتاد و کتکش می‌زد. بارها شنیدیم به او می‌گفت:

«طلاقت می‌دم جنده‌ی پتیاره... این توله‌هایت را بردار و هر جا می‌خواهی برو.»

همین طور که فین فین می‌کرد و بینی‌اش را بالا می‌کشید، با خودش حرف می‌زد. در خیالش روی مردم آب دهان می‌انداخت. به ما فحش می‌داد، به مادرم می‌گفت:

«تو پتیاره‌یی... مادرتم پتیاره بود.»

به زمین و زمان فحش می‌داد. به خدا دشنام می‌داد و کفر می‌گفت. اما گاهی هم پشیمان می‌شد و استغفار می‌کرد.

برادرم گریه می‌کرد و از درد به خودش می‌پیچید. به خاطر گرسنگی و نبود نان در خانه‌مان گریه می‌کرد. از من کوچک‌تر بود. من هم همراهش گریه کردم. ناگهان پدرم این آدم وحشی به طرف برادرم هجوم آورد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. دستش مانند اختاپوس بود. کسی نمی‌توانست جلوییش را بگیرد. در خیالم دنبال کمک می‌گشتم. لعنتی دیوانه‌وار دستش را دور گردن برادرم حلقه کرد، گردن برادرم را تاب می‌داد و بدن برادرم همراهش تاب می‌خورد. این قدر به گردنش فشار آورد تا خونی غلیظ از دهان برادرم بیرون ریخت. از خانه بیرون دویدم. به جان مادرم افتاد و او را به باد مشت و لگد گرفت تا صدایش را بُرد. من گوشه‌یی بیرون از خانه پنهان شدم. منتظر ماندم جنگ و دعوا تمام شود. کسی توی کوچه نبود. صداهایی در دل شب از دور و نزدیک به گوشم می‌رسید. آسمان و ستارگان خداوند شاهد جنایت پدرم بودند. همه جا سوت و کور بود، مردم توی خانه‌های‌شان خواب بودند. ستاره‌ها روشن و خاموش می‌شدند. سایه‌ی مادرم با آن صدای آرامش دنبالم می‌گشت. گریه می‌کرد. تاریکی مرا در درون خودش پنهان می‌کرد.

«راستی چرا مادرم مانند پدرم قوی نیست؟ چرا مردها زن‌ها را می‌زنند؟ آن‌ها فقط گریه می‌کنند و جیغ می‌کشند.»

صدای مادرم بود که می‌گفت:

«محمد، محمد... کجایی پسر. نترس بیا.»

خیلی حال می‌کردم. چون من او را می‌بینم و او مرا نمی‌بیند. توی تاریکی صدایش کردم:

«بله... من این‌جام.»

«بیا پسر.»

«نه نمی‌آم... مرا خواهد گُشت... ندیدی چطور برادرم را گُشت؟»
 «نترس... بیا پسرم. هرگز تو را نخواهد گُشت... بیا پسرم. خواهش
 می‌کنم بیا... نذار همسایه‌ها صدای مان را بشنوند.»
 پدرم همین‌طور که فین فین می‌کرد و بینی‌اش را بالا می‌کشید،
 گریه می‌کرد.

«عجیبه... برادرمو گُشته الانم گریه می‌کنه.»
 سه نفری تا صبح بیدار ماندیم، در سکوت گاهی اشک می‌ریختیم.
 اولین باری بود که دنبال جنازه می‌رفتم. جنازه‌ی برادرم را شیخ توی
 حصیری گذاشت و روی شانهاش حمل می‌کرد. پدرم پشت سر شیخ راه
 می‌رفت. من هم با پای برهنه دنبال‌شان. به قبرستان رسیدیم. او را تو
 قبر نم‌ناکی گذاشتیم. غمی روی دلم سنگینی می‌کرد. می‌لرزیدم و
 گریه می‌کردم. لخته‌های خشکیده‌ی خون روی لبش پشت خاک‌ها
 پنهان و تبدیل به تپه‌ی کوچکی می‌شد.

هنگام خروج از گورستان شیخ متوجه‌ی انگشتان خون‌آلود شد. با
 لهجه‌ی دهاتی ازم پرسید:
 «این خون‌ها چیه؟»
 «دستمو شیشه بریده.»
 پدرم گفت:

«خودش نمی‌داند چطور راه می‌رود... احمق بی‌شعور.»

شیخ دوباره از من پرسید:

«برادرتو دوست داشتی؟»

در حالی که گریه می‌کردم، گفتم:

«خیلی زیاد... مادرم خیلی او را دوست داشت... حتا بیش‌تر از من.»

«کیه که بچه‌هاشو دوست نداره؟»

یادم آمد چطور پدرم دستش را دور گردن برادرم پیچاند.

می‌خواستم فریاد بزنم و بگویم:

«پدرم هیچ وقت او را دوست نداشت... او برادرم را گُشت. بله او

برادرم را گُشت. او قاتله... با چشم‌های خودم دیدم برادرم را گُشت. او برادرم را کشت. خودم دیدم. خودم دیدم دستش را دور گردنش حلقه کرد و این قدر فشار داد تا خون از لب‌هایش بیرون ریخت. خودم دیدم. با همین چشم‌های خودم. پدرم او را گُشت. قسم می‌خورم این مرد قاتل برادرمه.»

برای این که نفرت زیادم را نسبت به پدرم تخلیه کنم دوباره گریه کردم. می‌ترسیدم مرا هم بکشد. چون مثل آب خوردن برادرم را گُشت. با صدای سرزنش‌آمیزی تهدیدم کرد و آرام توی گوشم گفت:

«بسه دیگه... نمی‌خوای دست از گریه برداری؟»

شیخ گفت:

«کافیه پسر... گریه نکن. برادرت پیش خداست... او الان توی بهشت پیش فرشتگانه.»

همین‌طور از او که برادرم را دفن کرده بود بدم می‌آمد.

پدرم کیسه‌های نان سفید و بسته‌های توتون ارزان قیمت را می‌خرید و به جاهای دور دست بیرون از طنجه سفر می‌کرد، به پادگان‌های سربازان اسپانیایی می‌رفت تا با آن‌ها معامله کند. عصر با لباس‌های سربازان به خانه بر می‌گشت. لباس‌هایی که آن‌ها را در بازار بزرگ به کارگران و شهروندان فقیر می‌فروخت. یک شب هرچه منتظر ماندیم بر نگشت، مادرم با چشم‌گریبان و دلی پر از اندوه خوابید. سه روز و سه شب منتظر ماندیم و بر نگشت. مادرم بعضی وقت‌ها گریه می‌کرد و من هم همراهش گریه می‌کردم.

«راستی آیا مادرم دوستش داشت؟»

دوست داشتم دلیل گریه‌اش را بدانم. برایم توضیح داد:

«گریه می‌کنم چون تنهاییم. کسی را توی این شهر نداریم. مادر بزرگت رقیه و خاله‌ات فاطمه و همین‌طور دایه‌ات ادریس از روستا مهاجرت کرده و به «وهران» رفته‌اند. حتماً پادگان‌های اسپانیایی پدرت را دستگیر کرده‌اند. چون از خدمت در نظام و از پادگان

اسپانیایی‌ها فرار کرده.»

چند روز بعد فهمیدیم او را دستگیر و به زندان انداخته‌اند. یک سرباز مغربی که با هم توی پادگان‌های اسپانیایی خدمت می‌کرده‌اند او را شناخته و به پادگان خبر داده. چون پدرم قبول نکرده پتوی سربازی را با قیمتی که آن شخص می‌خواست از او بخرد. این‌ها را مادرم از همسایه‌ها شنیده بود و برایم گفت.

مادرم برای پیدا کردن کار هر روز به مرکز شهر می‌رفت. مثل همان روزهای آمدن مان به طنجه که پدرم ناامید به خانه بر می‌گشت، مادرم هم ناامید به خانه می‌آمد. انگشتانش را می‌جوید و گریه می‌کرد. تَر دست‌ها و رَمال‌ها برایش فال می‌گرفتند. می‌گفتند پدرم از زندان بیرون می‌آید و مادرم هم کار خوبی پیدا می‌کند. مادرم مرتب نماز می‌خواند و دعا می‌کرد. توی ضریح امامزاده و اماکن مقدس شمع روشن می‌کرد. زنان فال‌گیر از شانس و آینده‌مان می‌گفتند. اما نمی‌دانم چرا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد؟ نه پدرم از زندان آزاد شد و نه مادرم کاری پیدا می‌کرد. هیچ شانس‌ی هم درِ خانه ما را نمی‌زد. خدا و پیامبرش هیچ فکری به حال مان نمی‌کردند. مادرم همیشه غُر می‌زد و می‌گفت:

«چرا خدا این‌طور که به فکر بقیه مردم است به فکر ما نیست؟
بخت و اقبال مان کجاست؟»

بعضی وقت‌ها هم می‌گفت:

«خدا از همه چیز آگاه است. این ماییم که از همه چیز بی‌خبریم. ما نباید نسبت به چیزهایی که خدا از آن آگاه است و خیر ما را می‌خواهد سوال کنیم.»

همه‌ی وسایل خانه‌مان را فروخت. یک روز مرا همراه بچه‌های همسایه به اطراف طنجه فرستاد تا برایش سبزی بچینم. ترسیدم به‌ام تجاوز کنند. چون بین‌شان دوست صمیمی نبود که به‌اش تکیه کنم. با بیش‌ترشان دعوایم شده بود. آن‌ها علیه غریبه‌هایی که تازه به شهر آمده بودند جبهه می‌گرفتند. توی مسیر به بهانه‌ی رفتن دست‌شویی

راهم را عوض کردم. به شهر برگشتم. دوست داشتم توی خیابان‌ها قدم بزنم. وارد بازار «البرانی» شدم. زباله‌دانی‌ها و سطل‌های آشغال را گشتم. برگ‌های کلم، پوست پرتقال و باقی مانده میوه‌های گندیده را خوردم. پسر بچه‌یی که از من بزرگ‌تر بود پلیس دنبالش افتاده بود. بین کودک و پلیس مسافت کمی بود. کودک را توی ذهنم تصور می‌کردم و با او نفس نفس می‌زدم و می‌دویدم.

مردم با صدای بلند فریاد می‌زدند:

«پلیس می‌گیردش! او را خواهد گرفت!... هههه... او را خواهد

گرفت!»

بدنم می‌لرزید. ترسیده بودم. فکر می‌کردم مرا گرفته. زیر لب دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم دستگیرش نکنند. اما پلیس او را گرفت. از همه کسانی که از دستگیری کودک خوش حال بودند بدم می‌آمد. از دور زنِ غریبه‌یی را دیدم که پشتِ مردمی که این حادثه را نگاه می‌کردند و لذت می‌بردند ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. صدایش را شنیدم. با زبانی که کلمه‌ای از آن را نمی‌فهمیدم حرف می‌زد. مردی مغربی در جوابش گفت:

«غیر از این کیفی که دستش هست چیز دیگری باقی نمانده.»

پلیس باتوم را توی هوا چرخاند و آن را روی باسن‌ام زد. از جا پریدم، توی هوا ولو شدم. گریه کنان با لهجه‌ی روستایی فریاد زدم و گفتم:

«مادر، مادر.»

توی دلم پلیس را فحش می‌دادم و نفرین می‌کردم. دو پلیس دیگر از راه رسیدند. کودکان را می‌زدند و پیرمردها را هل می‌دادند... همین‌طور بعضی از مغربی‌های بیچاره را هم می‌زدند.

شنیده بودم وقتی مردم با هم درگیر بشوند و خون یک‌دیگر را بریزند نیروهای اطلاعاتی آن‌ها را دست‌بند می‌زنند و روانه زندان می‌کنند.

داخل گورستان «بوعراقیه» شدم. ساقه‌های ریحان را از روی قبرها می‌کندم. بیش‌تر قبرها سنگ نداشتند. مانند قبر برادرم با خاک روی آن را پوشانده بودیم و دو تا سنگ تیز با شکل و شمایلی متفاوت کنار آن نصب کردیم. به خاطر این قبرهای فراموش شده ناراحت بودم. علف‌ها و گیاهان صحرائی روی آن‌ها را گرفته بود. بعضی از قبرها ویران شده بودند. این‌جا توی این گورستان همه نوع قبر هست... ثروت‌مندان و فقیران این‌جا کنار هم خوابیده‌اند.

«راستی چرا آدم‌ها می‌میرند؟»

این را به مادرم گفتم... در جوابم گفت:

«چون خدا می‌خواهد.»

«وقتی می‌میرند کجا می‌روند؟»

«به بهشت یا جهنم.»

«وقتی ما می‌میریم کجا می‌رویم؟»

«آن‌شالله به بهشت.»

«آن‌جا چه خبره؟»

«خیلی حرف می‌زنی... وقتی بزرگ شوی خودت همه چیز را

می‌فهمی.»

توی گورستان قبرهایی را می‌دیدم که مادرم درباره‌اش برایم توضیح داده بود. سه مرد گنده و قوی هیکل گوشه‌یی ایستاده بودند، شیشه‌یی توی دست‌شان بود. از مایع سیاه رنگ توی آن می‌نوشیدند. یکی از آن‌ها دستش را به آلتش گرفته بود و صدایم کرد و گفت:

«آهای پسر بیا این‌جا ببینم! بیا یه جایزه بت بدم.»

ترسیدم و پا به فرار گذاشتم. با صدای بلندی به او گفتم:

«ببرش برای مادرت... . مادر قحبه.»

وقتی ناهار می‌خوردیم مادرم گفت:

«چه سبزی خوشمزه‌یی.»

منم مانند او با اشتها می‌خوردم. به جای غذا خوردن انگار لقمه را

می بلعیدم.

«این سبزی‌ها را از کجا چیدی؟»

«از قبرستان بو عراقیه.»

«از قبرستان!»

«بله. قبرستان... چی شده مگه؟»

در حالی که دهانش از تعجب باز بود گفتم:

«سَرِ قبر بردم هم رفتم. مقداری ریحان روی قبرش گذاشتم، قبرش زیر تلی از خاک پنهان شده. ارتفاع آن پیدا نیست. اگر همین‌طور خاک روی قبرش جمع شود سطح آن با زمین یکی می‌شود... دیگر نمی‌توانیم آن را میان قبرها اطراف تشخیص دهیم.»
دست از خوردن نهار برداشت. اخم کرد، از ناراحتی رگ‌های صورتش متورم شد. اشک گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. برای این‌که آرامش کنم گفتم:

«از این سبزی‌ها روی قبرهای متروک زیاد وجود دارد. بعضی قبرها هستند که کسی سراغ‌شان را نمی‌گیرد. از آن‌جا چیدم.»
«مردم از آن‌چه توی گورستان می‌روید نمی‌خورند.»
«برای چه؟»

با تعجب نگاهم کرد. با اشتها می‌خوردم و گفت الان هرچه را خورده بالا می‌آورد. بشقابم را از جلویم کشید با لهجه‌ی دهاتی گفت:
«بسه دیگه... کارد بخوره توی اون شکمت. این قدر نخور.»
«خب سیر نشدم... هنوز گشمنه.»
«این ریحان‌ها را از کجا چیدی؟»

«روی بعضی از قبرها... روی قبرها ریحان زیادی روییده.»

با لحنی جدی و حاکی از عصبانیت گفت:

«فردا به قبرستان می‌روی و ریحان‌هایی را که چیده‌یی سر جای‌شان می‌گذاری. این‌ها مال قبر مردمه. مواظب باش وقتی ریحان‌ها را سَرِ قبرها می‌گذاری کسی تو را نبیند. ما هم باید برای برادرت ریحان

بخریم. یک قبر بزرگ برایش درست می‌کنیم.»

بعد شروع به گریه کردن کرد. من هم ناراحت شدم همراهش گریه کردم. اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر می‌شد. اما مرا توی بغل گرفت و خوابیدیم.

بعضی وقت‌ها مرا با خودش به بازار بزرگ می‌برد. آن‌جا دسته‌های نان خشکه را از گدایانی که زیر درخت بزرگ نزدیک ضریح سیدی ناشناس می‌نشستند خریداری می‌کردیم. مادرم نان‌ها را توی آب می‌ریخت، کمی روغن و ادویه به آن اضافه می‌کرد و می‌خوردیم. گاهی که روغن و ادویه توی خانه نداشتیم آن‌ها را فقط با هم قاطی می‌کرد. یک روز صبح از خواب بیدار شد و گفت:

«به بازار می‌روم. می‌خواهم از مغازه‌ها سبزی و میوه بگیرم و گوشه‌ی دست‌فروشی کنم. تو بمان و مواظب خانه باش. با بچه‌ها بازی نکن. مبادا از خانه بیرون بیایی؟ دزدها دارو ندارمان را می‌برند.»

بین من و بچه‌های محله فرق زیادی بود. با وجود این‌که بعضی از آن‌ها مانند خودم فقیر و بیچاره بودند اما احساس می‌کردم از نظر خانوادگی از آن‌ها پایین‌ترم. یک بار یکی از بچه‌ها استخوان مرغی را میان آشغال‌ها برداشته بود و می‌مکید. بعد گفت:

«ساکنان این خانه آشغال‌های خوبی توی سطل زباله می‌ریزند.»

بچه‌ها به من می‌گفتند:

«دهاتی... دهاتی... تو از محله‌ی گرسنگان و مُرده‌ها به این‌جا

آمده‌یی.»

یا می‌گفتند:

«عربی را هم خوب بلد نیست حرف بزند.»

می‌گفتند:

«امسال همه‌ی روستاییان به خاطر نبود نان از گرسنگی مریض

شده‌اند.»

یا:

«ما که غذا و گوشت گوسفندان مرده‌شان را نمی‌خوریم. خودشان گوشت گوسفندان مرده‌شان را می‌خورند. روزه‌روز مریض‌تر می‌شوند. بیماری روی بیماری.»

یکی از بچه‌های دیگر گفت:

«هر وقت گاو یا گوسفند یا بزغاله‌های‌شان بمیرد گوشت آن را می‌خورند. حتی لاشه‌های گندیده را هم می‌خورند.»

کودکی کوهستانی که مانند اغلب ما روستایی‌ها با خانواده‌اش به شهر آمده بود داشت با آن کودک همکاری می‌کرد و استخوان مرغ را می‌مکید. اما مثل کودک روستایی خجالتی نبود. معمولاً بچه‌ها او را آدم ساده‌یی به حساب نمی‌آوردند و می‌گفتند:

«روستایی‌ها حقه بازند ولی کوهستانی‌ها زیرک.»

نزدیک خانه‌مان باغ کوچکی بود. گلابی‌های بزرگی از درخت‌ها آویزان بود. هر روز که از جلو باغ رد می‌شدم وسوسه‌ام می‌کرد. یک روز که از دیوار باغ بالا رفتم و با چوب بلندی که در دستم بود چند گلابی درشت و رسیده را زدم افتاد پایین. همزمان صاحب باغ با چوبی که در دستش بود از راه رسید. با عصبانیت دست مرا کشید و دنبال خودش بُرد. گریه‌کنان سعی می‌کردم از دستش فرار کنم. بدون این‌که کتکم بزند مرا با خودش به خانه بُرد از ترس توی خودم شاشیدم. شلوارم خیس شده بود. مرد رو به همسرش کرد و گفت:

«این پسره‌ی شپشو گلابی‌ها را خراب کرده. بیش‌تر از آن‌چه یک موش گلابی‌ها را بخورد این پسره همه را درب و داغون کرده.»

همسرش مهربان بود و لبخند زنان و با روی باز باهام برخورد کرد. ترسم کمی فرو ریخت. ازم پرسید:

«مادرت کجاست پسر؟»

«برای فروش میوه و سبزی به بازار رفته.»

«گریه نکن عزیزم... پدرت کجاست؟»

«زندانه.»

«زندانی؟»

«بله. زندانه.»

«بیچاره... خُب چرا زندانی شده عزیزم؟»

با این سوالش هول شده بودم. دست و پایم را گم کردم. دستی به سرم کشید با مهربانی ازم پرسید:

«پسرم بگو ببینم چرا پدرت زندانه؟»

درباره سوالش خیلی سریع فکر کردم. می‌خواستم طوری جواب بدم که به شخصیت پدرم بی احترامی نشود.

«نمی‌دانم... ولی مادرم بهتر می‌داند چرا پدرم زندانه.»

مرد با همسر و همین‌طور دخترش که پا برهنه از اتاق بیرون آمد حرف می‌زد. به این نتیجه رسیدند مرا توی یکی از اتاق‌ها زندانی کنند تا مادرم برگردد. دختر دستمال سفیدی دور سرش بسته بود. انگشتان سفید و کشیده‌اش خیس بود. زن و دختر دل‌شان برایم سوخت. اما مرد با حالتی جدی و آمیخته با شوخی همان‌طور که از طریقه‌ی حرف زدن و فرم صورتش پیدا بود اصرار داشت مرا تنبیه کند. مرا درون اتاقی تاریک زندانی کرد. اتاقی انباشته از خرت و پرت و وسایلی که بیش‌ترشان شکسته بود. در حالی که در را می‌بست گفت:

«وای به حالت اگر گریه کنی... با همین چوب بدنت را کبود می‌کنم. مبادا صدایت دربیاد.»

«زندانی توی اتاق... این اولین باری بود زندانی‌ام می‌کردند. پس او می‌تواند مردم را توی باغش زیر نظر بگیرد. هرچند که از خانواده‌ی من باشند. این گلابی‌ها مال کسانی که الان مرا زندانی کرده‌اند. چرا ما از روستا به شهر آمدیم، در حالی که بقیه همان‌جا توی روستا ماندند. پدرم به زندان افتاده، مادرم گرسنه و تشنه در خانه تنه‌ایم می‌گذارد و برای فروش سبزی به بازار می‌رود. این مرد چطور کنار همسر و دخترش توی خانه می‌ماند؟ چرا ما مثل بقیه پول نداریم؟ چرا باید این قدر فقیر و بدبخت باشیم؟»

از سوراخ در از توی جا کلیدی نگاه کردم، دختر صاحب خانه را دیدم با پرهنه و با شور و نشاط خاصی حیاط خانه را با آب و صابون می شست. از زیر لباس نازکش پاهای سفید و تپُلش پیدا بود. سینه‌های کوچکش می لرزید و بالا و پایین می شد. انگار دو خوشه‌ی انگور زیر پیراهنش آویزان بود. موهایش توی دستمالی سفید آغشته به لکه‌های حنا بسته شده بود. مانند بسته‌ی کلم پیچی سفید و زیبا.

با ترس به دَر کوبیدم. حرکاتش را زیر نظر داشتم. همراه حرکت دست و پایش قلبم از ترس و شادی با هم می تپید. به سمت دَر برگشت، حَم شد تا کف زمین را خشک کند.

«تو را خدا بیا این دَر لعنتی را باز کن.»

چند لحظه‌یی مردد ماند. در خیالم به او اصرار کردم و گفتم:

«خواهش می‌کنم تردید را کنار بذار... بیا.»

کف زمین را خشک کرد. شروع به شستن دستش کرد. آن را تا آرنج توی آب فرو بُرد. درد خفیفی در چهره‌اش نمایان شد... بله دارد به سمت در می‌آید. قلبم به شدت می‌زد. داشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد. بدنم می‌لرزید. در را باز کرد. در حالی که لبخند مهربانانه‌ی روی لب داشت، گفت:

«من اومدم... چی می‌خوای؟»

به تته پته افتادم. اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد و گفتم:

«مادرم وقتی از بازار برگردد و ببیند نیستم کتکم می‌زند. او به امید من خانه را ترک کرده. گفت مواظب باشم مبادا دزدها خانه‌مان را غارت کنند.»

با حالتی از شرم و التماس سرم را پایین انداختم. به ران‌های تُپِل و زیبایش نگاه کردم. لباس زیرش از کمر بند پارچه‌ای‌اش بیرون آمده بود. با التماس به او خیره شدم. دستش را زیر سوتینش بُرد و سینه‌هایش را مرتب کرد. از زیر لباس نازک و سفیدش نوک سینه‌هایش مانند دو دانه‌ی انگور پیدا بود.

«دیگه با چوب گلابی‌های باغ‌مان را که خراب نمی‌کنی؟»
«اصلاً... اگه یه بار دیگه ببینی گلابی‌ها را با چوب می‌زنم یا خراب‌شان می‌کنم خودت بیا منو بکش.»
خندید. اما من نخندیدم. سریع از خانه بیرون دویدم. صدای لطیفش را شنیدم که می‌گفت:
«گرسنه نیستی؟»

چهره‌ام از خجالت سرخ شده بود. با ترسی آمیخته از لرز گفتم:
«نه... گرسنه نیستم.»
خیلی اصرار کرد منتظرش بمانم. پدر و مادرش خانه نبودند. به درخت گلابی نگاه کردم. عشق و نفرتم به هم آمیخته بود. از امروز یه دونه از آن را هم نخواهم خورد.
دختر دستش را دراز کرد و نان سیاهی که عسل از آن قطره قطره می‌چکید را به من داد و گفت:
«هر وقت گرسنه شدی بیا پیش خودم.»
بعد هم گفت:

«کفش نداری؟»
«مادرم برایم می‌خرد.»
با روی خندان سر تا پایم را برانداز کرد. همین طور که به او نگاه می‌کردم به سمت در راه افتادم. قبل از این که به کوچه برسم برایم دست تکان داد. من هم لبخند زنانم برایش دست تکان دادم و از خانه بیرون آمدم. بعد با خودم گفتم:
«آیا مردها از زن‌ها خشن‌ترند؟ ای کاش این دختر خواهر من بود و این باغ و این خانه مال ما... ای کاش صاحب این باغ که از پدرم مهربان‌تر است پدر من بود.»

یک بار که با مادرم توی خیابان قدم می‌زدیم مردی دنبال‌مان افتاد، آرام آرام توی گوش مادرم چیزهایی می‌گفت. مادرم سعی کرد از او فاصله بگیرد. دستم را محکم گرفته بود. از پیاده رو به پیاده روی

دیگری رفتیم. گاهی هم دستم را محکم می‌کشید و تند تند راه می‌رفت. مرد قدم‌هایش را تندتر کرد و خودش را به ما رساند. می‌خندید. مادرم اخم کرد. سر جای‌مان ایستاد. مرد از ما جلو افتاد. چند قدمی که رفت سرعتش را کم کرد و آرام آرام قدم بر می‌داشت. ما دوباره راه‌مان را عوض کردیم. وارد پیاده‌رو دیگری شدیم. اما دوباره پشت سرمان راه افتاد. با عصبانیت از مادرم پرسیدم:

«این مرد چی از جان‌مان می‌خواهد؟»

مادرم گفت:

«تو به این کارها کاری نداشته باش... راه بیفت.»

به مرد نگاه کردم، می‌خندید و تند، تند پشت سرمان می‌آمد. با خودم گفتم:

«خدایا این مرد از جان مادرم چه می‌خواهد؟ نکند می‌خواهد ما را بدزد... حتماً از این آدم دزدهاست.»

اما مادرم دستم را محکم گرفت و دنبال خودش کشاند و گفت:

«از من جدا مشو... چرا هی دستت را از دست من بیرون می‌کشی؟ نگران نباش من از تو جدا نمی‌شوم.»
برگشتم و با عصبانیت گفتم:

«برو آقا... برو... از جان ما چی می‌خواهی؟»

خدا لعنتش کند برای منو مادرم لبخند می‌زند. مادام با عصبانیت گفت:

«مگه نگفتم تو چیزی نگو... شنیدی چی می‌گم؟»

توی خیالم از دست مادرم عصبانی شدم. دارم از او دفاع می‌کنم. اما او می‌خواهد صدایم را بُبُرم و چیزی نگویم.

توی مسیر یکی از زن‌های همسایه مادرم را دید. با هم درباره‌ی پدرم حرف زدند. اون مرد حرومزاده اومد از کنارمون رد شد. زن دستی توی موهایم کشید. سپس با همان دست زیر و خشنش صورتم را نوازش کرد. دست مادرم را گرفتم و پشتش قایم شدم. زن رو به مادرم

کرد و گفت:

«چرا محمد این قدر غمگین و ناراحته؟»

مادرم نگاهی به من انداخت و دستش را دور گردنم حلقه کرد. عصبانیت کم می فروکش کرد. مادرم به او گفت:

«محمد همیشه همین طوره.»

وقتی از زن همسایه جدا شدیم مادرم گفت:

«دستش چقدر خشن و پینه بسته بود!»

شکم مادرم باد کرد بود. هر روز بالا و بالاتر می آمد. آن روزها دیگر به بازار نمی رفت. صورتش رنگ پریده و لاغر شده بود. در طول روز سرگیجه داشت و چند بار استفراغ می کرد. پاهایش درد می کرد. گوشه‌ی اتاق می نشست و اشک می ریخت. شکمش بزرگ و بزرگ تر شد. می ترسیدم الان منفجر شود. دیگر گریه هایش روی من تأثیری نداشت. هر روز که می گذشت سنگدل و بی رحم می شدم و غم و غصه هایم بیش تر. توی کوچه نمی رفتم. با بچه ها بازی نمی کردم. اصلاً بازی یادم رفته بود. یک شب که به خواب نازی فرو رفته بودم ما را بیدار و به خانه‌ی دیگری بردند. کنار سه کودک خوابیدم. فردا صبح صبح بیهوش همسایه به من گفت:

«محمد خواهر دار شدی... سعی کن با او مهربان باشی.»

مادرم برای دیدن پدرم هر روز به زندان می رفت. همیشه هم با چشم گریان بر می گشت. دوست داشتم بدانم چرا زن ها بیش تر از مردها گریه می کنند. اخلاق شان مانند بچه هاست با صدای بلند گریه می کنند اما به یک باره دست از گریه بر می دارند. گاهی غمگین می شوند و گاهی خوش حال... نمی دانم کی خوش حالتند و کی غمگین. یک بار مادرم را دیدم هم زمان که گریه می کرد می خندید. گفتم:

«شاید دیوانه شده!»

همیشه توی خانه می ماندم و مواظب خوارم «ارحیمو» بودم. می دانستم چطور بخندانمش. اما بلد نبودم جلوی گریه اش را بگیرم.

وقتی از گریه‌های زیادش خُلقم تنگ می‌شد از خانه بیرون می‌رفتم. گاهی مانند لاک‌پشت روی زمین غُلت می‌خورد و روی پشت می‌افتاد، مرتب با خودش می‌جنگید و دست و پا می‌زد. وقتی بر می‌گشتم می‌دیدم خوابیده یا می‌خندد. مگس‌ها روی صورتش و رجه رجه می‌کردند، بالا و پایین می‌پریدند. بعضی از جاهای بدنش به خاطر نیش پشه، کک مکی شده بود.

خواهرم بزرگ می‌شد و مادرم روز به روز گله و شکایت‌هایش کم‌تر و من هم روز به روز شرور و بداخلاق‌تر می‌شدم. با مادرم یا بچه‌های محله دعوا می‌کردم. اگر از او یا از بچه‌ها شکست می‌خوردم وسایل خانه را می‌شکستم یا خودم را در خانه زندانی می‌کردم. گاهی هم خودم را روی زمین پرت می‌کردم و داد و فریاد راه می‌انداختم. به زمان و زمین بد و بیراه می‌گفتم. به مادرم و بچه‌های محل فحش می‌دادم و با خودم درگیر می‌شدم.

یک بار از مادر پرسیدم:

«آیا زن‌ها هم زندانی می‌شوند؟»

«چرا این سوال را می‌پرسی؟»

«همین‌طوری... دوست دارم بدانم.»

«بله. زن‌ها هم زندانی می‌شوند. البته اگر کار زشتی انجام دهند یا با

مردم درگیر شوند.»

بعضی روزها من و خواهرم را با خودش به بازار می‌برد. خواهرم سینه‌هایش را می‌مکید و شیر می‌خورد. من هم بیش‌تر اوقات تنه‌های‌شان می‌گذاشتم و برای پیدا کردن غذایی، چیزی توی بازار و کوچه‌های قدیمی شهر می‌گشتم. گاهی کسی دلش می‌سوخت و چیزی به‌ام می‌داد. گاهی هم دزدی می‌کردم. وقتی مادرم سرزنش می‌کرد چرا تنه‌های‌شان گذاشته‌ام با عصبانیت می‌گفتم:

«به زودی از این این‌خانه- خانه که چه عرض کنم- از این بیغوله

خواهم رفت. دیگه هم بر نمی‌گردم که قیافه‌ی منحوس‌تان را ببینم.»

«از بچگی ات همین طور بودی... بد دهن و گنده دماغ... الان شم همین طوری... مانند سوسکی میان زباله‌ها وز وز می‌کنی... وقتی بزرگ تر بشی چه خاکی به سرم بریزم؟»

یک روز صبح همراه مادرم توی بازار قدم می‌زدیم که زن همسایه پیدایش شد. از خبری که برای مان آورد شوکه شدیم. می‌گفت پدرم دنبال مان می‌گردد و او هم جای مان را نشانش داده... مادرم توی بازار و خانه گریه و زاری می‌کرد. خدای من! این بار چرا گریه می‌کند؟ پدرم که برگشته! اون آدم شرور بی احساسیه. طبق معمول شب‌ها ساعت مشخصی می‌خوابیدم. یک شب همین طور که پلک‌هایم سنگین شده بود، شنیدم پدر و مادرم جر و بحث و بگو مگو می‌کنند.

صبح روز بعد به بازار نرفت. به حمام عمومی رفت. حسابی به خودش رسیده بود. آرایش کرده بود و توی خانه داشت مسواک می‌زد. چشم‌هایش را سرمه کشید. خیلی خوش حال به نظر می‌آمد. وقتی پدرم از خانه بیرون رفت چشمم به مادرم افتاد که علی‌رغم آرایش غلیظش گریه می‌کند. به فکر فرو رفتم. تا به حال زنی مثل او ندیده بودم که این طور اشک بریزد. دلیل گریه‌اش را پرسیدم. گفت:

«پدرم رفته مردی را که لوش داده را بکشد. خدا کند پیدایش نکند.»

با شنیدن این خبر گل از گلم شکفت. خیلی خوش حال شدم. آرزو کردم ای کاش پدرم سربازی که لوش داده را پیدا کند و به قتل برساند. دوست داشتم دوباره به زندان بیفتند تا مدتی چهره‌ی منحوسش را نبینم. یا دست کم یکی از آن دو دیگری را به قتل برساند. این نهایت آرزوم بود. دلم می‌خواست یا بیمرد یا جایی گم و گور شود.

شب غمگین به خانه برگشت. تمام بدنش بوی الکل می‌داد. مست و پاتیل بود. شنیدم مادرم به او می‌گفت:

«دوباره این زهر ماری را کوفت کردی؟... مگه نه... درسته؟»

همین طور که کلمات نامفهوم می زیر لب زمزمه می کرد خسته و کوفته روی زمین دراز کشید. ناراحت بود. چون اون نامرد را پیدا نکرده بود. و من ناراحت که پدرم به خانه برگشته بود. شنیدم با مادرم حرف می زد. از رفتن مان به «تطوان» می گفت. این جا یک اتاق بیش تر نداشتیم. با قلبی آکنده از غم و اندوه خوابیدم. آن دو را به حال خودشان گذاشتم تا هر چه می خواهند زر بزنند.

نیمه های شب مثناهام پُر شده بود. شاش داشت از چشم هایم بیرون می زد. نمی توانستم بخوابم. بلند شدم که دست شویی بروم. صدای پیچ پیچ شان را شنیدم. صدای ماچ و بوسه، نفس زدن ها، حرف های عاشقانه... مشغول عشق بازی بودند... لعنت این عشقی که این دو دارند... صدای پیچ و تاب بدن های شان... لعنت به این زن که این قدر دروغ می گوید. دیگر حرف هایش را باور نخواهم کرد.

«لبتو بیار جلو...»

«مممم... من... وای یواشتر... چرا این طوری می کنی... صب کن.»

«خدای من!... دارند چکار می کنند؟»

«می گم این طور بهتره.»

«صب کن پیام پایین... روی زمین دراز بکشم بهتره.»

پدرم داشت مادرم را با سیلی می زد... .

«چکار می کنند؟»

«مادر قحبه.»

«وای... نه، نه... درد دارم... تو را خدا... دل و روده دارم از هم

می پاشند... این طوری... این طوری بهتره.»

«نه، نه... این طوری خوب نیست... این طور بهتره.»

حتماً مادرم تب داره... مریض شده... صدای نفس هایش... آه

کشیدنش... چرا این طور نفس نفس می زند؟ چرا گریه می کند؟... پدرم

او را می بوسید. در آغوشش می گرفت... یک دیگر را گاز می گرفتند.

می بوسیدند... نه نه... انگار یک دیگر را دارند می خورند و می لیسند...

ممم...»

پدرم روی او بالا و پایین می‌شد. تلمبه می‌زد. آه ناله‌ها هم‌زمان بلند و کم می‌شد. صدای هق هق گریه‌ی مادرم... این بی‌پدر دارد مادرم را می‌کشد. حس کردم مثانه‌ام خالی شد. آب گرمی بین ران‌هایم سرازیر شد... وای توی خودم شاشیدم.

یک روز قبل از رفتن‌مان از این محله دختر همسایه را دیدم. همان دختری که مرا از زندان پدر آزاد کرد و نان غسل به‌ام داد. گفتم: «داریم به تطوان می‌رییم.» دستم را گرفت و به خانه‌شان بُرد. نان سیاه با غسل گرم و کره خوردم. سیب قرمز و درشتی به‌ام داد. جیب‌هایم را از بادام پُر کرد. سر و صورتم را شست. انگار برادر کوچکش بودم. شاید هم پسرش. موهایم را شانه کرد، بعضی جاهای اضافی‌اش را با قیچی چید. دستان نرم و لطیفش سر و صورتم را لمس می‌کرد. به آن عطر زد و موهایم را بو می‌کرد. صورتم را توی آینه‌ی کوچکی که قاب نقره‌یی داشت نشانم داد. به صورت او بیش‌تر از صورت خودم نگاه می‌کردم. گونه‌هایم را لمس و صورتم را توی دستش گرفت. مانند وقتی که گنجشکی را توی دستم می‌گرفتم و مواظب بودم کاری نکنم دردم بگیرد. گاهی با مهربانی لُپم را می‌گرفت نوازش می‌کرد. گاهی هم محکم فشار می‌داد، طوری که قرمز می‌شد. برای خداحافظی گونه‌ام را بوسید. با انگشت لب‌هایم را نوازش کرد. فکر کردم مانند خواهرمه... البته خواهری ناتنی... خواهری که از یک پدر و مادر نبودیم.

روز رفتن‌مان از این محله یاد برادرم افتادم. قبرش بدون آب، بدون ریحان و بدون سایه‌بان بود. قبر برادرم مانند وسایل کوچکی که میان وسایل بزرگ گُم می‌شود داشت میان این همه قبر ناپدید می‌شد.

فصل دوم

در محله‌ی «عین خباز» کنار باغی بزرگ خانه‌یی پیدا کردیم. خانه‌یی با دست‌شویی توی حیاط. مادرم برای فروش میوه و سبزی‌ها به محله‌ی «طرانکات» می‌رفت. پدرم از بیکاری و نشستن در میدان «فدان» و گپ و گفت‌وگو با مغربی‌هایی که در جنگ داخلی اسپانیا زخمی شده بودند لذت می‌برد.

بعضی از آن‌ها با غرور از این جنگ یاد می‌کردند، جنگی که به آن‌ها فرصت داده بود تا از ماجراجویی‌ها و خاطرات‌شان بگویند. خاطراتی از درگیری‌هایی که گاهی پیروز می‌شدند و گاهی هم شکست می‌خوردند. خصوصاً پیرمرد پُر حرفی به نام «حاج بوکو» میان‌شان بود که به زر زدن زیادی شهرت داشت.

من از همسایه‌های مان که بیش‌ترشان اسپانیایی‌ها بودند سوءاستفاده می‌کردم. خواهرم «ارحیمو» چهار دست و پا روی زمین حرکت می‌کرد و سعی می‌کرد بلند شود و تاتی تاتی راه برود. با او بازی می‌کردم و می‌خندانیدمش. اما وقتی لباس‌هایش را کثیف می‌کرد یا بادی بد بو از خودش بیرون می‌داد پا به فرار می‌گذاشتم و دیگر نزدیکش نمی‌شدم تا مادرم از بازار برگردد و تمیزش کند. پدرم گاهی وقت‌ها یکی دو روزی غیبت می‌زد، معلوم نبود کجا می‌رفت. وقتی هم بر می‌گشت بلای جان مادرم می‌شد. این قدر او را می‌زد که همه بدنش خونی و کبود می‌شد. اما شب‌ها صدای‌شان را می‌شنیدم که توی بستر می‌خندیدند و با عشق و ولع خاصی با هم صحبت می‌کردند. دلم

می خواست بدانم چکار می کنند. لخت و عریان در آغوش هم فرو می رفتند.

به نظر می رسید با هم آشتی کرده اند. منم وقتی بزرگ شوم زن می گیرم. روزها با او دعوا می کنم و کتکش می زنم. بد اخلاقی می کنم، فحشش می دم. اما شبها آشتی می کنیم و در آغوش هم خواهیم خوابید. این بازی زیبا و سرگرم کننده ای است که بین زن و شوهرها اتفاق می افتد. بازی که واقعاً دوستش دارم.

در همان محله یی که زندگی می کردیم پدرم کاری برایم پیدا کرد. البته توی یک کافه. صاحب کارم دست چپش ناقص و انگار از شانه کنده شده بود. پدرم مرا پیش او بُرد و گفت:

«پسرمه. همانی که تعریف شو کرده بودم... زرنگ و اهل کار. اما خوش ندارم کسی به او نگاه چپ بیندازد. خدای نکرده اگر مست های بی سر و پا یا حشیشی های مفنگی بخواهند به او دست درازی کنند خَلق مان تنگ می شود. شایسته نیست کسی با او برخورد بدی داشته باشد. بچه است و زود روحیه اش داغون می شود. ما روستاییان را خوب می شناسی. طاقت این جور کارها را نداریم.»

«خیالت تخت جناب حدو... کسی جرئت دست درازی به او را ندارد.»
کارم شروع شد. از ساعت شش صبح تا نیمه های شب یک سره کار می کردم. هر ماه پدرم پیش صاحب کافه می آمد، چایی می نوشید. سپس سی ریال حقوق مرا به طور کامل می گرفت. صاحب کار هم صدایم می زد تا جلو پدرم زانو بزنم و دستش را ببوسم. بعد پدرم رو به من می کرد و می گفت:

«حقوقت را گرفتم. خدا ازت راضی باشد پسرم.»

از این سی ریال حقوق یک پاپاسی هم به من نمی داد. روزی که حقوقم را می گرفت دو سه روزی گُم و گور می شد. معلوم نبود کجا می رود. بعضی وقتها مست و پاتیل به خانه بر می گشت. صدای مادرم را می شنیدم که مانند قحبه ها با او جر و بحث می کرد. پدرم خیلی

کثیف بود. به خاطر لذت‌ها و خواهش‌هایش از من و مادرم بهره‌کشی می‌کرد. صاحب کافه هم از من بهره‌کشی می‌کند. چون بچه‌های «آمردی»^۱ که به عنوان «غلمان» توی کافه کار می‌کردند چند برابر من حقوق می‌گرفتند. هرکسی که از من بهره‌کشی کند خواهرشو می‌گام. هرکسی که از من سوءاستفاده کند دزدی می‌کنم. حتا اگر پدر و مادرم باشند. این طور برای خودم دزدی را حلال دانستم و با بچه‌های بی سر و پای محله هرچه دست‌مان می‌رسید را می‌دزدیدیم.

مشتریان کافه‌ها دو دسته بودند. دسته‌ی شب‌ها به کافه می‌آمدند و دسته‌ی هم‌روز. البته روزهای تعطیل هر دو گروه به کافه می‌آمدند. میزها شلوغ می‌شد. با هم از کار و زندگی روزانه و همین‌طور شبانه حرف می‌زدند. یواشکی به کشیدن سیگار و حشیش رو آوردم. از یکی مشتریان کافه سوءاستفاده کردم. به من یک پیپ داد و مقداری هم حشیش. بعضی وقت‌ها به کافه می‌آمد، لیوانی شراب یا قرصی از معجون حشیش به‌ام می‌داد. چند باری بالا آوردم. آبی سبز و زرد و ژله‌ی شکل از دهانم بیرون می‌آمد. مریض شدم. چند روزی در بستر افتادم. واقعاً حالم بد بود. زندگی برایم عجیب به نظر می‌آمد. حالم روز به روز بدتر می‌شد. انسان خودش را بیش‌تر از این‌ها دوست دارد. حس کردم آن آدم قبلی نیستم. خودم را در آینه‌ی وجدانم دیدم. دنیا برایم آینه‌ی بزرگ و شکسته به نظر می‌آمد، آینه‌ی سیاه و زنگار خورده که چهره‌ام را در آن زشت و به هم ریخته می‌دیدم.

پیش‌کسوتان و بزرگان کافه به کشیدن حشیش تشویق می‌کردند. توصیه می‌کردند از قرص یا معجون آن بخورم. یک بار یکی از آن‌ها به‌ام گفت:

«استفراغ مال بار اوله... دفعه‌های بعد این اتفاق نمی‌افتد.»

^۱ امرد: نوجوانی که هنوز مویی در صورت ندارد. در فرهنگ فقهی نوجوانان کونی و ابنه‌ی را امرد می‌نامند. (رجوع شود به کتاب‌های فقهی از جمله شرح لمعه‌ی شهید ثانی)

غلمان: جوان زیبا رو که برای عشق‌بازی از آن‌ها استفاده می‌شود. (مترجم)

آن حشیشی مفرنگی راست می‌گفت. دفعه‌های بعد بالا نیاوردم و مریض هم نشدم. وقتی برای بار اول شراب بنوشی بالا می‌آوری و مریض می‌شوی. آن‌ها همین‌طور گفتند:

«فقط بار اول این اتفاق می‌افتد... بعد از آن دیگر هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.»

البته راست می‌گفتند. چون عرق خورها و حشیش‌کش‌های خیره‌یی بودند.

صاحب کافه هیچ وقت جلویم را نگرفت. کاری به کارم نداشت حشیش می‌کشم یا نه. تنها چیزی که برایش مهم بود به دست آوردن پول و تلکه کردن مردم بیچاره بود. گاهی مست می‌کرد و حشیش می‌کشید. بیش‌تر وقت‌ها به این فکر می‌کردم:

«آیا انسان به خاطر این چیزها به دنیا می‌آید و زندگی می‌کند؟ وای... هرگز... همان‌طور که مادرم می‌گوید اون دنیا بهشت و جهنمی هم هست. پس باید به فکر آخرت‌مان باشیم.»

بعضی وقت‌ها روی صندلی‌های بیرون کافه می‌خوابیدم. گاهی هم در نانوایی اسپانیایی کنار کافه... یک شب دیدم دارند با هم شوخی می‌کنند. پنج یا شش نانوا دوست نانوای‌شان را که مذهب ایزدی داشت گرفتند. به سختی توانستند او را روی زمین بیندازند. پارچه‌یی توی دهانش گذاشتند که نتواند گاز بگیرد. دست و پایش را محکم گرفته بودند. یکی از دوستانش شلوارش را پایین کشید. آلت و خایه‌هایش را می‌مالید و گاهی هم نیش‌گونش می‌گرفت و با تخم‌هایش بازی می‌کرد. راستی این چه شوخی زشتیه که با هم دارند؟ از ترس این‌که مبادا مانند آن ایزدی با من شوخی کنند از نانوایی بیرون آمدم. از ترس خایه‌فنگ شده بودم. همین‌طور که اطرافم را نگاه می‌کردم تا خانه دویدم... داشتم ریسک می‌کردم. بارها شنیده بودم پسران و دختران جوان را می‌گیرند و به زور با آن‌ها سکس می‌کنند. مسیر خانه‌ی ما خیلی

تاریک بود. در شب رفت و آمد در این کوچه‌ها واقعاً ترس‌ناک بود. خانه‌ی صاحب کارم دیوار به دیوار و چسپیده به کافه بود. بعضی وقت‌ها در کافه می‌نشست و مست می‌کرد. بعد هم به فاحشه‌خانه می‌رفت و دلی از عزا در می‌آورد. مردی که همه او را از پیش کسوتان کافه داری می‌دانند خیلی وقت‌ها بیش‌تر از یک روز توی فاحشه‌خانه می‌ماند و غرق لاس زدن با زن‌ها بود. این‌قدر حشری بود که گاهی مستقیم از این فاحشه‌خانه به فاحشه‌خانه‌ی شهرهای دیگر می‌رفت. در نبودش دزدی‌هایم را بیش‌تر می‌کردم. خیلی وقت‌ها جناب «مُعَلِمُ الوجاق» این قدر پلک‌هایش سنگین می‌شد که همان‌جا روی صندلی خوابش می‌برد.

به جای او پول‌ها را از مشتریان می‌گرفتم و توی صندوق چوبی روی پیشخوان می‌گذاشتم. وقتی از خواب بیدار می‌شد پول‌ها را می‌شمرد و با من حساب و کتاب نمی‌کرد. هر وقت دلم می‌خواست به خانه‌اش می‌رفتم و با بچه‌هایش بازی می‌کردم و شام می‌خوردم. گاهی که مست بود مجبورم نمی‌کرد در قهوه‌خانه بخوابم. اجازه می‌داد به خانه‌اش بروم و توی اتاق پیش بچه‌هایش بخوابم. همسرش هفته‌یی یکی دو بار آرایش می‌کرد و لباس‌هایش را می‌پوشید و از خانه بیرون می‌رفت، نیمه‌های شب به خانه بر می‌گشت. زنی چاق و پوستی گندم‌گون داشت. صورتش گرد و پستان‌هایش درشت بود. باسنی بزرگ و برجسته داشت. وقتی لباس نازک می‌پوشید یا حَم و راست می‌شد این‌قدر بدنش خیس می‌شد که گویی تازه از حمام بیرون آمده. خیلی عرق می‌کرد. وقتی بدن گنده‌اش را نگاه می‌کردم زیر چشمی نگاهم می‌کرد و می‌خندید. خیلی وقت‌ها می‌دیدم شوهرش او و بچه‌هایش را کتک می‌زد. مانند پدرم که مرا و مادرم را کتک می‌زد. البته مثل پدرم سنگدل نبود. بارها می‌دیدم بچه‌هایش را در آغوش می‌گرفت، می‌بوسید و نوازش‌شان می‌کرد. با همسرش شوخی می‌کرد و دوستش داشت. اما پدر من حیوانی به تمام معنا بود. حیوانی وحشی که سرمان داد می‌زد

و به باد مشت و لگدمان می‌گرفت.

خیلی وقت‌ها یک هفته یا چند هفته می‌گذشت پدر و مادرم را نمی‌دیدم. از دست دعوای‌شان راحت شده بودم. خیلی لاغر و نحیف شده بودم. زیر چشمانم گود افتاده بود. خیلی نمی‌خوابیدم. مریض شده بودم. دوباره شکم مادرم داشت بالا می‌آمد. این بار دیگر خانه نیستم تا از بچه‌یی که مادرم به دنیا می‌آورد پرستاری کنم. دیگر دارم بزرگ می‌شوم. برای خودم کار می‌کنم. فکر می‌کردم زلزله‌یی دارد توی شکمش رشد می‌کند و بزرگ می‌شود. یک روز صدای واق واق، قق قق‌هایش را خواهم شنید...!

کارم را در کافه رها کردم. در حین بهبودی‌ام یاد گرفتم چطور پرنده‌ها را در باغ‌ها شکار کنم. تابی بزرگ با طناب‌هایی کلفت درست کردم... طناب‌ها را به شاخه‌های انجیر می‌بستم... روزها از تاب بازی لذت می‌بردم. وقتی روی تاب حرکت می‌کردم آلت کوچکم بلند می‌شد. شنا کردن را هم یاد گرفته بودم. توی تانکر بزرگی که نزدیک خانه‌مان بود با بچه‌های محل آب می‌ریختیم و توی آن شنا می‌کردیم. صبح زود از خواب بیدار می‌شدم از باغ‌های اطراف دزدی می‌کردم. گاهی مرغ‌ها و تخم مرغ‌ها و جوجه کبوترها را می‌دزدیدم. جای بیش‌تر جوجه‌ها را بلد بودم. هر چه را می‌دزیدم به مغازه دارهای محل می‌فروختم. شهوتم روز به روز شدیدتر می‌شد. بد جووری تحریک می‌شدم. با حیوانات رابطه داشتم. مرغ، بُر، سگ، گوساله... هر کدام دستم می‌رسید از خجالت‌شان در می‌آمدم. سگ‌ها را غربالی سوراخ سرشان می‌کردم و گوساله‌ها را جایی محکم می‌بستم. آیا کسی مانند من جرئت این کارها را داشت؟

نوک سینه‌هایم درد شدیدی گرفت. اذیتم می‌کرد. از بزرگ‌ترها پرسیدم. گفتند نشانه‌های بلوغ است. نوک سینه‌هایم متورم و برجسته می‌شد. درد شدیدی در آن حرکت می‌کرد. هر چیزی که دستم می‌رسید حلال یا حرام خود ارضایی می‌کردم. آبی گرم لجز از بدنم خارج می‌شد. احساس می‌کردم التم از درون زخمی شده است.

یک روز صبح از درخت انجیر بالا رفتم. از میان شاخه‌ها «آسیه» دختر صاحب باغ را دیدم سلانه سلانه و با ناز و کرشمه راه می‌رفت. نزدیک تانکر آب شد. اگر بو می‌برد نگاهش می‌کنم فوراً پدرش را خبر می‌کرد. پدرش مانند پدرم دست بزن داشت. هر وقت می‌دیدمش و سلام می‌کردم با لب‌خند جوابم می‌داد. تف به ذات هر پدری که خصوصیات پدر مرا دارد. «آسیه» این پا و اون پا می‌کرد. برگشت اطرافش را خوب نگاه کرد. پشت تانکر ایستاد. فکر کنم دارد حرف‌های کسی را گوش می‌کند. این دختر چشم‌های سیاه و درشتی دارد. چشم‌هایی که همیشه بیدار است. صحنه‌ی ترس‌ناکی بود. اگر نمی‌شناختمش فکر می‌کردم جن آمده است. گاهی با قدم‌هایی محکم نزدیک تانکر می‌شد. گاهی هم با شک و تردید... نکند می‌ترسد؟ چرا این قدر دور و برش را نگاه می‌کند؟ این قدر آرام قدم بر می‌دارد که آدم فکر می‌کند روی پوسته‌ی تخم مرغی راه می‌رود و می‌ترسد شکسته شود. نزدیک پله‌های تانکر ایستاد. انگار در این دنیا کسی را نداشت و تنها بود. بند لباس خوابش را باز کرد. تا به حال بدنش را ندیده بودم. لباس خواب صورتی‌اش مانند بال‌های پرنده‌یی که می‌خواهد پرواز کند و نمی‌کند باز می‌شد. سفیدی بدنش از بالا تا پایین کفل‌هایش پیدا بود. از لذت تماشای بدنش سرم گیج می‌رفت. نفسم بند آمده بود. انجیری از دستم افتاد. آب دهانم را قورت دادم و سبد توی دستم به این طرف و آن طرف پرت می‌شد. نصف انجیرهایی که چیده بودم ریخت. قرص طلائی خورشید مانند تخم مرغی شکسته در بشقابی آبی آرام آرام داشت بالا می‌آمد. دنیا و هرچه در آن بود داشت بیدار می‌شد. گنجشک‌ها جیک جیک و کبوترها بغغو می‌کردند. خروس‌ها می‌خواندند و صدای عر عر الاغی توی فضا پیچید. غیر از آن صحنه‌ی لُخت شدن چیز دیگری نمی‌دیدم. «آسیه» داشت لُخت می‌شد. خیال می‌کردم همه‌ی موجودات دارند لُخت می‌شوند. برگ‌های درختان می‌ریزد و لخت می‌شوند. همه‌ی مردم عریان می‌شوند. حیوانات دارد

پشم و موهای‌شان می‌ریزد. لباس خوابش را کامل بیرون آورد. «اُسیه» لُخت لُخت شده بود. دختر صاحب باغ لُخت شده بود. چقدر بدنش شفاف است و می‌درخشد. هیچ لکه‌ی سیاهی در آن نیست. سینه‌های درشت و توپُر و برجسته‌اش بالا آمده بود. گُرک‌های زیر نافش مشکی و زیبا بود. آلتَم دارد بلند می‌شود. «اُسیه» چند قدمی برداشت تا به بالای تانکر رسید. هیجانم بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. موهای سیاه و بلندش از پشت روی باسنش افتاده بود. خَم شد. موهایش از روی شانه به جلو ریخته شد. از پشت عریانی‌اش بیش‌تر دیده می‌شد. سفیدی لای پاهایش از پشت در تاریکی اندک صبح دیده می‌شد. دهانم آب افتاده بود. قیلی ویلی‌ام می‌شد. بدنم از لذت می‌سوخت. لرزش خوشایندی را در تنم احساس می‌کردم. آبی لَزجِ سفید روی شاخه‌ی درختان ریخت. با حالتی بی‌حس از روی درخت نگاه می‌کردم. «اُسیه» آرام از پله‌های لیز پایین آمد، لبه‌ی تانکر نشست و به آب نگاه می‌کرد. موهای مشکی زیر بغلش را شست. سینه‌های برجسته‌اش می‌لرزید. میان پاها و همین‌طور تمام بدنش آب می‌پاشید و ورجه و ورجه می‌کرد. از درخت پایین آمدم، با احتیاط روی پنجه‌ی پاهام حرکت کردم لباس‌هایم را میان علف‌های نزدیک تانکر پنهان کردم. دوباره خوش‌حال روی درخت برگشتم. لب‌خند زنان منتظر ماندم چه اتفاقی می‌افتد. تا توانستم دلی سیر انجیر خوردم. اصلاً یادم رفت انجیرها را برای فروش به بازار ببرم. اُسیه مانند ماهی توی آب شنا می‌کرد و مانند مرغابی زیر آب بالا و پایین می‌شد. مثل عروس دریایی که زیاد درباره‌اش شنیده بودم زیر آب مخفی می‌شد و گوشه‌ی دیگر آب پیدایش می‌شد. صدای این فاحشه‌ی زیبا توی باغ می‌پیچید. همه چیز زیبا بود. شکمش، کمرش، پشتش، سرش که مانند شیشه در آب فرو می‌رفت و بعد بالا می‌آمد روی سطح آب می‌ایستاد. زیباتر این‌که فکر می‌کرد کسی او را نمی‌بیند. با حالتی لرزان از آب بیرون آمد. ترسیده بود. سینه‌هایم را زیر بازوانش گرفت و پایین آورد. ناراحت و مضطرب دنبال لباسش

می‌گشت. «خدا مرگم بده!» تمام بدنش می‌لرزید. مضطربانه اطرافش را نگاه کرد. «وای... خدا مرگم بده!» با هر بدبختی بود لباسش را پیدا کرد. آن را پوشید و پا به فرار گذاشت. تمام زیبایی بدنش زیر لباس مخفی شد. من دیوانه‌وار می‌خندیدم. دوباره صدای انکر الاصوات الاغ از گوشه‌ی باغ بلند شد.

شب توی خواب «آسیه» را می‌دیدم که بند لباسش را باز می‌کرد. لخت روی آب بالا آمده بود و مانند ماهی توی تانکر شنا می‌کرد. خواب دیدم کنارش شنا می‌کنم. زیرش می‌رفتم. کنارش می‌ایستادم و شانه به شانه هم روی سطح آب شنا می‌کردیم. بی این که نفس مان بند آید پایین می‌رفتیم کف تانکر می‌خوابیدیم.

«منات» دختر بچه‌ی کوچولویی بود که همیشه توی کوچه قدم می‌زد. یک بار دیدم لباس‌هایش را بیرون آورد و مدت زیادی زیر درخت کوچکی نشست. زیر نظرش داشتم. من او را می‌دیدم ولی او مرا نمی‌دید. چرا فرج صورتی‌اش هیچ مویی ندارد؟ فرج کوچکی که وقتی خَم می‌شد زشت به نظر می‌آمد. مانند دهانی بی دندان بود. یک بار هم مادرم به خانه‌ی همسایه فرستادم تا چیزی برایش بگیرم. زن همسایه را دیدم لباس‌هایش را عوض می‌کرد. شکمش برآمده و زشت بود. سینه‌هایش شُل و آویزان و بدنش چروکیده بود. چرا بدن زنان میان‌سال مانند بدن «آسیه» زیبا نیست؟ بدن زن همسایه واقعاً زشت و حال به هم‌زن بود.

آلتم هر روز بلند می‌شد و قلقلکم می‌داد. با انگشتانم دَمَل پُر از درد را نوازش می‌کردم و منتظر بودم تا مایعی لزج و سفید رنگی از آن بیرون بیاید. تحریک می‌شدم و پُر از میل جنسی. چونان تحریک می‌شدم که گاهی مانند میخ سفت می‌شد. ماساژش می‌دادم طوری که قرمز می‌شد و عرق می‌کرد. نفس می‌زدم و هِن هِن می‌کردم. هر وقت تنها می‌شدم کارم همین بود. اگر هنگام خودارضایی به اوج لذت نمی‌رسیدم دردی توی بیضه‌هام می‌پیچید و عذابم می‌داد. در آن لحظه

«أسیه» را مجسم کردم و بوسیدمش. اجازه داد سینه‌های نرم و درشتش را توی دستم بگیرم. دستش را توی موهایم می‌کشید و لب‌هایم را می‌خورد.

یک بار «أسیه» را دیدم، جریان اون روز پشت تانکر را برایش تعریف کردم. گفتم من لباس‌ها را قایم کردم. دنبالم دوید و پشت سرم می‌آمد. من می‌دویدم و او سعی می‌کرد خودش را به من برساند. پایم لیز خورد. روی زمین افتادم. خودش را رویم انداخت. می‌خواستم بلند شوم و فرار کنم. اما محکم منو گرفته بود و به صورتم سیلی می‌زد. گریه کردم. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. دلش به حالم سوخت. دستش را توی موهایم بُرد و نوازشم می‌کرد. به‌اش گفتم بیا برویم تخم مرغ آپ‌پز بخوریم. زمین را می‌کندم. تخم مرغ‌ها را توی چاله می‌ریختم. بعد پارچه یا ورقی خیس روی آن می‌گذاشتم و خاک را می‌ریختم تا چاله پسر شود. آن وقت رویش آتش روشن می‌کردم تا خوب پخته شود.

با «أسیه» تخم مرغ آب‌پز و کمی هم تخم مرغ خوردیم. احساس می‌کردم به خاطر خوردن تخم مرغ بدنش سنگین شده. زیر سایه‌ی درخت سیبی دراز کشید. گذاشتم بخوابد. نخواستم اذیتش کنم. کنارش دراز کشیدم و مواظبش بودم. حتماً الان دارد مردی را در آغوش مجسم می‌کند. البته این موضوع را از بزرگ‌ترها شنیده بودم. هر وقت زن‌ها چشم‌های‌شان را می‌بندند حتماً به مردی فکر می‌کنند. «أسیه» برادری داشت که از من و خودش کوچک‌تر بود. بارها با هم تخم مرغ آب‌پز خورده بودیم. یک بار کنارش دراز کشیدم و به‌اش چسپیدم. بدن داغش گرما و لذت عجیبی داشت.

دنبال سرگرمی جدیدی بودم. به همین خاطر از قوطی‌های آتش استفاده می‌کردم. روی لبه‌ی تانکر می‌نشستم و منتظر بیرون آمدن ماهی‌ها از لانه‌های‌شان بودم. پنج یا شش قوطی آتش روشن می‌کردم و به طرف ماهی‌هایی که در آب شناور بودند پرتاب می‌کردم. حرکت

ماهی‌های فراری را با شعله‌های آتش تعقیب می‌کردم تا به لانه‌های‌شان می‌رسیدند. با حرکت شعله‌های آتش در فضا و خاموش شدن آن روی آب میل سرکش شهوتم خاموش می‌شد. ماهی با ترس و لرز داخل لانه‌های‌شان می‌شدند. یک بار شعله‌ی آتش از دستم ول شد و پشت سرم افتاد. هیچ توجهی به‌اش نکردم. شعله‌ی دیگری را گیراندم. به شعله‌ی که از دستم افتاد و پشت دیوار سقوط کرد نگاه نکردم. ناگهان صدای تلق تلق نیزارهای پشت سرم را شنیدم. همه جا آتش گرفته بود. سعی کردم با سنگ و هر چیزی که دستم می‌آمد خاموشش کنم. آتش گر گرفته بود و شعله‌ها بلند و بلندتر می‌شد. هیچ راهی نداشتم. ناگزیر پا به فرار گذاشتم. پشت اصطبلی در همان نزدیکی‌ها قایم شدم. صداهایی را می‌شنیدم. داد و فریاد مردم بود. دنبال آب می‌گشتند. پشت تلی از گاه خودم را پنهان کردم و به سرنوشت شومم فکر می‌کردم. شب خودم را به آغل گاوها رساندم. گاو بزرگ و هلندی را از جایش بلند کردم. دستم را به سر و گردنش می‌کشیدم. با سینه‌هایش بازی کردم. اجازه داد از شیرش بنوشم. روزها توی کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زدم و شب‌ها در اصطبل می‌خوابیدم. شب سوم به دام پدرم افتادم. با کمک بچه‌های محل و دادن جایزه به آن‌ها پیدایم کرد. به جان من و مادرم افتاد این قدر کتک‌مان زد که همسایه‌ها دل‌شان سوخت و کلون در را شکستند تا ما را از چنگال پدرم نجات دهند. با کمر بند نظامی‌اش ما را می‌زد. بدنم خونی شده بود و چشم‌های مادرم متورم. چند روزی توی بستر افتادم. آرزو کردم ای کاش می‌مردم و هرگز بیدار نمی‌شدم.

بعد از این که حال جسمی و روحی‌ام بهتر شد به سر کارم توی کافه برگشتم. حشیش می‌کشیدم و قرص معجون بنگ می‌خوردم. یک بار به خانه‌ی صاحب کافه رفتم. دخترش فاطمه خم شده بود و لباس‌ها را می‌شست. جلوی پیراهنش بالا رفته بود. به نظر می‌رسید این چند وقتی که نبوده‌ام خیلی بزرگ شده. حتا از من هم بزرگ‌تر شده بود.

نگاهش کردم. نامهربانی‌های پدرم و آزار و اذیت‌هایش باعث شده تا هر دختری را که می‌بینم فوراً تحریک شوم. نگاهم کرد و خندید. در ذهنم تصور کردم باد لباسش را کنار خواهد زد و من بدنش را خواهم دید. «آسیه» زیباتر بود. اما فاطمه کنارم بود و راحت می‌توانستم به دستش بیارم. سرش را از روی تشت برداشت. دستش را به کمرش گرفت. انگار درد داشت. بدنش را کِش داد. ران‌های گوشتی و تُپلش پیدا بود. پیراهنش از روی زانویش کنار رفته بود. توی خیالم به او نزدیک شدم. دستم را بُردم کامل لباسش را بیرون آوردم. آتشی توی لباس‌هایش افتاده بود. با لذتی عجیب تسلیم این آتش شده بودم که از میان پاهایش شعله می‌کشید. چقدر بدن عریانش از میان شعله‌های آتش زیبا بود. ناگهان به خودم آمدم دیدم با عصبانیت فریاد می‌زند:

«چه می‌خواهی؟ نکند این صبح به این زودی خواب زده شدی؟»

با ناامیدی گفتم:

«شکر کافه تمام شده.»

نگاهم کرد با صدای محکمی گفت:

«مگه جای شکرها را بلد نیستی؟»

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

«غیر تو کسی این جا نمی‌آید.»

با بدجنسی نگاهش کردم. با تعجب گفتم:

«وا... چت شده امروز؟ مشکوک می‌زنی. حتماً این موضوع را به

پدرم می‌گوییم.»

سرم را پایین انداختم و به اتاق کوچکی که شکر و وسایل دیگر در آن بود رفتم. همین‌طور که شکرها را توی سطل می‌ریختم نگاهم کرد. وقتی می‌دیدم توی خانه تنه‌است به بهانه‌های مختلف به آن جا می‌رفتم. هر طور دلم می‌خواست با آتش خیالم او را عریان می‌ساختم. می‌دانست دروغ می‌گویم و به خاطر خودش به آن جا می‌آیم. اما خودش را به اون راه می‌زد و الکی اخم می‌کرد. به جای این‌که با هم حرف

بز نیم بیش تر به هم نگاه می کردیم. در یکی از شب‌ها که هوا خیلی سرد بود خودم را به او چسپاندم و محکم توی بغلش گرفتم. با هم عشق‌بازی می کردیم. از هُرم نفس‌های مان یک‌دیگر را گرم کردیم. در آغوش هم فرو رفتیم. گاهی من روی او غلت می خوردم و گاهی او روی من. توی خیالم بدنش را لمس می کردم. بدنش با بدنم تماس پیدا می کرد. صورتش زیر صورتم بود و از بالا بر بدنش مُشرف بودم.

مادرم پسری به دنیا آورد. خواهرم «ارحیمو» دیگر بزرگ شده بود می‌تواست برادرم «عاشور» را توی خانه نگهدارد و مواظبش باشد. یک شب توی کافه این قدر شراب نوشیدم و حشیش کشیدم، بعد هم بیرون کافه نشستم. به ستاره‌ها نگاه می کردم. چشم‌هایم را می‌بستم و می‌گفتم این ستاره‌ها همش مال خودم هستند. ناگهان صاحب کارم صدایم کرد و گفت:

«پاشو برای این آقا یک لیوان آب بیار.»

با حالتی مست به او نگاه کردم. لعنتی... همه‌ی ستاره‌هایم را خاموش کرد. نمی‌دانم چه شد که به او گفتم:

«الان داری چکار می‌کنی؟ خُب خودت پاشو برایش بیار.»

بلند شد و به طرفم آمد. سیلی محکمی توی صورتم زد. فرار کردم. آن شب آخرین شبی بود که در کافه کار می‌کردم. توی تاریکی راه می‌رفتم و صدای پرندگانی که شب‌ها بیرون می‌آمدند توی سرم بود. از چیزی نمی‌ترسیدم. نه از انسان و نه از جن. توی مسیره‌های تاریک دنبال خرگوش‌ها و گربه‌ها می‌دویدم.

چند روز بعد از عید قربان همراه مادرم به رودخانه‌ی کنار باغ‌ها رفتیم. پشم گوسفندها و شکمبه‌هایی که به مناسبت عید دست‌مان رسیده بود را می‌شست. شب وقتی به خانه بر می‌گشتیم شنیدم می‌گفت:

«خدای من! چاقویی که پشم‌ها را با آن تمیز می‌کردم یادم رفت بردارم. آن را روی صخره‌های بزرگ جا گذاشتم.»

بدون این که چیزی بگویم از خانه بیرون آمدم. به طرف رودخانه رفتم. کنار صخره‌ی بزرگ رسیدم. چاقو را پیدا کردم. آن را توی دستم گرفتم. مثل آدمی که می‌خواست دعوا کند به جلو می‌دویدم. یک لحظه برگشتم و آن سمت رودخانه را نگاه کردم. شب‌چی داشت سمت رود می‌آمد. بارها شنیده بودم اگر کسی جنی را ببیند به طرفش می‌آید باید چاقو را توی زمین فرو کرد تا جن‌ها سر جای‌شان زندانی شوند. چاقو را محکم توی زمین فرو کردم و دویدم. پاهایم یاری‌ام نمی‌کرد. زمین می‌خوردم و بلند نمی‌شدم. نمی‌توانستم فریاد بزنم و به اطراف نگاه کنم. احساس کردم شب‌چ دارد به من نزدیک می‌شود. داشت مرا می‌گرفت. سکندری می‌خوردم، زمین می‌افتادم. از جایم بلند می‌شدم و می‌دویدم. هر طور بود خودم را به خانه رساندم. قلبم از شدت ترس می‌تپید. داشت از حلقم بیرون می‌آمد. مریض شدم و چند روزی توی بستر افتادم. به طوری که همه فکر می‌کردند می‌میرم. شیخی به خانه‌مان آمد. می‌گفتند جن‌ها را از بدن آدم‌ها بیرون می‌کشد. به مادرم گفت مرغی سیاه را ذبح کند، سپس دور سرم بچرخاند و هفت مرتبه آن را دور چاه توی حیاط بگرداند و به فقیری صدقه دهد.

بعد از سلامتی‌ام آن‌چه را برایم افتاده بود برای دوستان هم‌سن و سالم تعریف کردم. همه باور کردند. اما بعضی از پیرمردهای محله می‌گفتند شاید این شب‌چی که دیده‌ام مرد روستایی بوده که در آن ساعت به خانه‌اش برمی‌گشته. اما بیش‌تر مردم حرفم را باور کردند و داستان‌هایی از حضور جن و اشباح تعریف می‌کردند. اعتقاد داشتند آن جن سربازی از سربازان خداوند بوده برای کمک به کسانی آمده که کار خیر انجام داده‌اند. و یا هم برای ترساندن آدم‌های شرور وارد بدن‌شان می‌شوند.

پدرم در کارخانه‌ی آجرپزی کار جدیدی برایم پیدا کرد. دست‌مزدم هفته‌ی ۲۵ ریال بود. باید هشت تا نه ساعت درشکه‌ی پُر از آجر را جابجا می‌کردم. این بار خودم حقوقم را دریافت می‌کردم. نصف آن را در ازای خورد و خوراک و خواب و شستشوی لباس‌هایم در خانه به

پدرم می‌دادم. کارم سخت بود و مانند الاغ‌ها درشکه‌ها را می‌کشیدم. یک روز که پدرم خانه نبود به مادرم گفتم:

«نمی‌توانم مثل الاغ‌ها درشکه‌ها را بکشم. این درشکه‌ها به قدری سنگین است که فقط اسب‌ها قادر به جابجایی آن‌ها هستند. واقعاً برایم سخت است. نمی‌توانم.»

«خُب چکار می‌خواهی بکنی؟»

«می‌دانم چه کاری انجام دهم.»

هنگام ناهار پدرم گفت:

«خوردن و خوابیدن در این خانه هزینه دارد. اگر کار نکنی از غذا و خواب هم خبری نیست. فهمیدی؟»

همین طور که سرم را پایین انداخته بودم گفتم:

«بله.»

توی ذهنم بهش گفتم:

«خودت چکار می‌کنی؟ مگه نه این که مادرم در محله‌ی «طرانکات»

سبزی می‌فروشد تا خرجی خانه را بدهد.»

از کارخانه‌ی آجرپزی بیرون آمدم. صندوقی خریدم. وسایلی مانند واکس و بُرس را توی آن گذاشتم و برای واکس زدن کفش‌ها توی کافه‌ها و بارها می‌گشتم... گاهی هم ته مانده‌های شراب و تفاله‌های چای و همین طور نوشابه و باقی‌مانده‌های غذاهای بشقاب‌ها را قبل از این که گارسون‌های رستوران‌ها از روی میزها جمع کنند می‌خوردم. کفش‌ها را واکس می‌زدم. البته از نحوه‌ی واکس زدنم راضی نبودند. چون توی این کار خیلی وارد نبودم. هر وقت می‌خواستم سریع فرچه را سریع از این دست به آن دست انتقال دهم از دستم می‌افتاد. ادای حرفه‌یی‌ها را در می‌آوردم. خُب دوستان حسودی‌شان می‌شد و مسخره‌ام می‌کردند. خیلی وقت‌ها دعوا می‌کردم. کتک‌شان می‌زدم. با یکی از روزنامه‌فروش‌های هم‌سن و سالم دوست شدم. شغل واکسی را کنار گذاشتم. شروع به فروختن روزنامه‌ی «دیاریودی آفریکا» کردم.

فصل سوم

به منطقه‌ی «طرانکات» نقل مکان کردیم. به مادرم در فروش سبزی و میوه کمک می‌کردم. گاهی به عربی و گاهی به اسپانیایی داد می‌زدم. «سبزی داریم، میوه داریم... حراجش کردیم زیر قیمت، مفت مفت.» بی‌که مادرم بداند هر بعد از ظهر مقداری از پول‌ها را کِش می‌رفتم. بنگ و حشیش می‌خریدم. گاهی توی کافه می‌نشستم و گاهی هم به سینما می‌رفتم. دوستم «التفرسیتی» را دیدم. خیلی غمگین بود. گفت: «عمویم مُرد.»

«بیچاره...»

«خودش و همسرش و سه تا بچه‌اش را گُشت.»

«چرا؟ مگه دیوانه بود؟ چطور این اتفاق افتاد؟»

«چند روزی چیزی برای خوردن در خانه نداشتند. خانه‌ی همسایه رفتند، کمک خواستند. اما کسی جواب‌شان را نداد. دریغ از یک لقمه نان که به آن‌ها بدهند. شب عمویم درها را با سنگ و گِل از داخل می‌بندد و زن و بچه‌هایش را می‌کشد و بعد هم خودش را.»

«خدا رحمت‌شان کند.»

با هم نصف شیشه‌ی مخلوط از عرق خرما و انجیر خریدیم. لبه‌ی کوه «دُرسه» نشستیم و نوشیدیم. قرار گذاشتیم به فاحشه‌خانه‌ها برویم. یکی از زنان فاحشه را می‌شناختم. خانم «احروده». ما نوجوان بودیم و ناشی و او خبره و کار کشته در سکس. رو بهم کرد و گفت: «به نظر می‌آد خیلی شراب خورده باشین... درسته؟»

«بله... راستی خیلی زیبایی. دوست داریم با تو بخوابیم.»
 همین طور که براندازمان می کرد زیر لب لب خندی زد. این قدر مواد
 آرایشی به خودش زده بود که صورتش می درخشید. چشم هایش را
 سُرمه کشیده بود. دوستم به من نگاه می کرد. «احروده» فهمید خیلی
 مست نکرده ایم. فقط یه کم سرخوشیم و می خواهیم باهاش باشیم. مثل
 بقیه دوستان توی محله... همه با او خوابیده بودند. دوباره لب خندی زد
 و نگاه مان کرد. می ترسیدم دست رد به سینه مان بزند و قبول نکند. اما
 گفت:

«خیلی خوب... کدام تان اول شروع می کنید؟»

نگاهی به دوستم انداختم... ولی او گفت:

«خواهش می کنم اول تو برو.»

«احروده» از من خواست اول پول را پرداخت کنم. قبول نکردم. او
 بدنش را می فروشد، ما هم خریداریم. همین طور که ایستاده بود
 لباس هایش را بیرون آورد. سیگاری گوشه ی لبش بود. دودش توی
 چشم هایش می رفت. مجبور شد پلک هایش را ببندد. لب هایش قرمز و
 شهبانی بود. به من گفت:

«دهانت را باز کن.»

می ترسیدم. ولی با این وجود دهانم را باز کردم. لبخند زان سیگار را
 گوشه ی لبم گذاشت. سوتینش را برایش باز کردم. با شهوت به
 کرک های نرمی که روی گودی کمرش روییده بود نگاه کردم. چرخه
 زد و روبرویم ایستاد. با یک دست سینه هایش را بالا آورد و با دست
 دیگر سیگار را از گوشه ی لبم برداشت. در حالی که از دیدن بدن
 عریانش می ترسیدم برایش لب خندی زدم. دوباره سیگار را گوشه ی لبم
 گذاشت و گفت:

«بکش... چرا نمی کشی؟»

سریع سیگار دیگری از پاکت بیرون آورد. نگران به نظر می رسید.
 سیگار را روشن کرد و گفت:

«زود باش... لباس‌هایت را بیرون بیاور... نکنه ترسیدی؟»
آلتم شُق شده بود... با اضطراب دکمه‌های شلوارم را باز کردم. قلبم به شدت می‌تپید. هیچ وقت از فاطمه و آسیه نترسیده بودم. رابطه‌ی هم‌خوابگی و سکس با آن دو نداشتم. این زن اجازه داده لخت توی بغلش بخوابم و با او سکس کنم. اجازه داده همه‌ی وجودم را درونش بریزم. مانند چاقویی که در گوشت فرو می‌رود. می‌خواهم فرج زیبایش را پاره کنم.

روی زمین دراز کشید. چوچولش را باز کرد. فرجش تراشیده و صاف بود. مثل کف دست. یاد «منات» دختر همسایه‌مان افتادم که داشت می‌شاشید. آلتم را توی دستش گرفت و کشید. تحریک شده بودم. سفت مانند چوب. به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم:

«اگر لب پایینی فرجش دندان داشت!» با احتیاط و ترس گذاشتم بین پاهایش. از پشت ران‌هایش را محکم روی آلتم فشار می‌داد. بعد مرا سمت خودش کشید و با ناراحتی گفت:

«تو که بلد نیستی... اصلاً نمی‌دونی چطور با یک زن بخوابی.»
نمی‌دانستم چه بگویم. به یاد سگ‌ها افتادم چطور به هم می‌چسبند. بین پاهایش را پاک کرد. از من کمی فاصله گرفت. انگشتانش را با آب دهانش خیس کرد روی لب پایینی فرجش کشید...
گفت:

«یالا... حالا بیا.»

«... ..»

«چت شده؟... کار تو بکن... اگه هم نمی‌خوای از روم بلند شو...»

زود باش. کار تو بکن.»

«وای اگه لبه‌ی پایینی فرجش دندان داشت!»

«نترس پسر... نمی‌خورم... تو خیلی زیبایی... زود باش کار تو بکن.»
با ترس و احتیاط کارم را کردم. آن لحظه به سگ‌هایی که به هم چسپیده بودند فکر می‌کردم. همه‌ی آب دهانم را توی دهانش ریختم...

کف از لب پایینی‌اش پایین می‌ریخت. الان همه‌ی بدنم را تفمالی می‌کند.

«ییییییی... یییییییی!... اینطوری نه... به خاطر همین کارها از خوابیدن با بچه‌ها بدم می‌آید... اصلاً بدنم را لمس نکردی. مطمئنم اولین باره با زنی می‌خوابی.»

چیزی نگفتم... نزدیک بود از دهانم بیرون بیفتد و به او بگویم تجربه‌اش را دارم... البته جووری دیگر... به بچه‌های محل اجازه می‌دهم بدنم را لمس کنند و هر کاری دوست دارن باهام بکنند... بعد از ریختن بزاق دهانم در دهانش اجازه نداد لب‌هایش را بخورم. اما اجازه داد گونه‌اش را ببوسم. سینه‌هایش زیر دستام ول بود. مانند ماهی که توی دست لیز می‌خورد دستام از روی سینه‌هایش لیز می‌خورد.

«ییییییییی... چکار می‌کنی... وایییییی. این گوشته، تنه‌ی درخت که نیست. تو برای این کارها خیلی بچه‌پی... خیلی زوده بخوابی با زنی بخوابی.»

فاطمه دختر صاحب کارم از «احروده» زیباتر بود. احروده نمی‌گذارد سینه‌هایش را بگیرم. ولی فاطمه لب‌هایش را به من می‌داد. سینه‌هایش را هم همین‌طور. هنوز چند دقیقه‌ی روی احروده دراز نکشیده بودم که ارضا شدم... گفت:

«زود باش... کارتو تموم شد... الان نوبت رفیقته.»

مرا از روی خودش هل داد. همین‌طور که از رویش بلند می‌شدم قطره‌های منی از التم فرو می‌چکید.

«وای... این‌طور نه... همه‌ی زندگی‌ام را به گه کشیدی... وایسا یادت بدم چطور باید آلت را بکشی بیرون.»

این زن خیلی احمقه... مگه خودش نگفت از رویش بلند شم... پس حالا این چه حرفیه می‌زنه؟

دستمالی بین پاهایش گذاشت. چرخید و پشتش را به من کرد. وقتی باسنش را دیدم دوباره تحریک شدم. دلم می‌خواست از عقب با او

حال کنم... توی دلم گفتم:

«راست می‌گن این زن استاد سکسه.»

خیلی از دستم گلایه کرد و گفت:

«تو با اولین زن زندگی‌ات خوابیدی... درسته؟ من اولین زنی هستم

که با او هم‌خوابه شدی؟»

آتم هنوز شق و رَق ایستاده بود. احروده با عصبانیت گفت:

«بیا دیگه... داری چیو نیگا می‌کنی؟ بیا خودتو بشوی و زود لباساتو

پپوش... دوستت بیرون منتظره... نوبت اونه بیاد داخل.»

آلیتم را توی تشت آبی شستم. شلوارم را پوشیدم. هنوز باد کرده

بود. گاهی شُل می‌شد و گاهی هم سفت. دوستم «التفرسیتی» ازم

پرسید:

«احروده چطور بود؟»

«وای محشره... آن جاش صاف صافه... هیچی دندون نداره.»

با تعجب نگاهم کرد:

«چی؟... یعنی احروده دندان نداره؟»

«منظوم دندان‌های توی دهانش نیست... فرجش اصلاً گاز

نمی‌گیره... می‌مکد و اما گاز نمی‌گیرد. خودت می‌بینی. چقدر نرم و

گرمه.»

صدای احروده از توی اتاق بلند شد:

«زود باش به دوستت بگو بیا داخل.»

با خودم گفتم:

«درسته که آن جاش زیبا نیست. اما گرم و لذت بخشه. همه بدنم را

گرم می‌کرد. سرگیجه‌ام از بین رفت. اما موقع خوابیدن بهتره به

اونجاش نگاه نکنم.»

مزه‌ی این کار به دهانم شیرین آمد. واقعاً به‌ام چسپید. هفته‌ی سه

یا چهار مرتبه انجامش می‌دادم. زن‌های جدیدی پیدا کرده بودیم.

زن‌هایی که اجازه می‌دادند با آن‌ها بخوابیم. اما بعضی از آن‌ها قبول

نمی‌کردند. اغلب آن‌ها توی هم خوابگی شبیه هم بودند. می‌گفتند:
«یالا زود باش... چکار می‌کنی؟»

اغلب شب‌ها پیش آن‌ها می‌رفتیم. لب‌ها و سینه‌های‌شان را در اختیارمان می‌گذاشتند. اجازه می‌دادند هر کاری دوست داریم انجام دهیم. عشق‌بازی می‌کردیم و آرام آرام برای لحظه‌ی موعود آماده می‌شدیم. التفرسیتی گفت:

«چُرت زدن با زن‌ها بدون بوسیدن لب و فشار دادن سینه‌های‌شان با دست مانند چُرت کامل نیست.»

«آن‌ها همه جای‌شان را در اختیار آدم بزرگا می‌ذارند... گاهی وقت‌ها هم کتک‌شان می‌زنند. کفل‌هایشان را قرمز و کبود می‌کنند.»

«درسته. راستی آیا ما هنوز بچه هستیم؟... فکر می‌کنم هر کسی آلتش بلند شود مرد است.»

«درسته.»

«امشب سراغ اسپانیایی‌ها خواهیم رفت.»

در فاحشه‌خانه‌ی اسپانیایی‌ها اولین دختر جوانی را که دیدیم ما را به حضور نپذیرفت و گفت:

«این کار برای شما زوده. هنوز بچه‌ین.»

به التفرسیتی گفتم:

«اگه بخوای می‌تونی باه‌اش بخوابی.»

«نه... اصلاً... یا باهم یا اصلاً حرفش را نزن.»

بعد گفت:

«بین چطور راه می‌ره و تکونش می‌ده.»

«کره خر خیلی سر حال و زیباست.»

«درسته. اما وقتی راه می‌ره سینه‌هاش زیر پیراهنش می‌لرزد. خیلی جوون و تر و تازه است. راه که می‌ره همه جاش می‌لرزه. در این فاحشه‌خانه زیباتر از او هم هست... خواهی دید.»

پیش دومی رفتیم. کمی بزرگ‌تر از آن دختری بود که ما را رد کرده بود. با وقار و خوش اخلاق، زیبا و خوش بدن به نظر می‌آمد. اما دختر اولی زیباتر بود. با خودم گفتم:

«تف به ذات هر چه زن زیبا و مغروره.»

«نظرت درباره اون یکی چیه؟»

«مهم نیست... ولش کن. مهم اینه که این یکی قبول کرده. احترام

ما را هم دارد. تف به ذات اون جنده زیبای اولی بیاد.»

«این یه کمی چاقه!»

«مهم نیست. با او می‌خواهیم. بعد دنبال زنان زیباتر و خوش‌هیكل تر

از او می‌گردیم.»

با خودم گفتم:

«زیبایی هم مایه‌ی دردسره.»

با دوستم شوخی می‌کردیم. بهش گفتم تو اول برو... گفت:

«خواهش می‌کنم محمد تو اول برو. این طور بهتره. همیشه تو

عادت داری اول بروی... پس خواهش می‌کنم این بار هم تو اول برو.»

دختر داخل اتاق شد و کسی را صدا زد:

«آنطونیو... آنطونیو!... لطفاً آب گرم با حوله.»

مردی داخل اتاق شد. ما را برانداز کرد. بعد بیرون رفت و با حوله و

آب گرم برگشت. مژه‌هایش را سرمه کشیده بود. صورتش را آرایش

کرده بود. سینه‌هایش گرد و برآمده بود. شلوارکی کوتاه تا سر باسنش

پوشیده بود. دختر به من گفت:

«نمی‌خواهی پاداشی چیزی به او بدهی؟»

دو ریالی کف دستش گذاشتم. می‌خواستم پیشاپیش پانزده ریال به

دختره بدهم. قبول نکرد و گفت:

«نه... نه... بعد از تمام شدن کار... مگه می‌خوای فرار کنی؟»

با آب گرم و صابون بدن‌مان را شست. آلت‌م از بیخ تا حشفه توی

دستش بود و فشار می‌داد. آن را ماساژ می‌داد و می‌مالید. کاری که

زنان مغربی انجام نمی‌دهند. مال خودشان را هم نمی‌شویند چه برسد به مال ما. بعدها فهمیدم این بهترین روش برای شناختن آلت سالم از بیمار است. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. توی دستش بلند شده بود. خنده‌مان گرفت. با خنده گفت:

«ایریس... فویرتی... هی.»

همه‌ی لباس‌هایش بیرون آورد... لُخت لُخت... موهای آن‌جاش را نتراشیده بود. زنان مغربی می‌تراشند. منتظر ماندم مال خودش را هم بشوید. اما این کار را نکرد. روی تخت دراز کشید. پاهایش را بالا آورد. ران‌هایش را به هم چسپانده بود. چرا آن‌جاش را بین پاهایش پنهان پنهان می‌کند؟ موهایش مانند زبان بیرون زده بود. طوری که تا نافش می‌رسید. آیا قبلاً فرجش را نشسته است؟ آیا واقعاً تمیز است؟ سینه‌هایش مانند دو گِردِهی نان کوچک زیبا به نظر می‌آمد. آلت‌م را بین ران‌هایش نگرفت فشار بدهد. مثل ماهی کوچکی دراز کشید. شنیده بودم ماهی‌بی یونس پیامبر را بلعید. یک پایش را روی آن پای دیگرش گذاشت. به شکاف بین پاهایش نگاه کردم. حالت عجیبی پیدا کردم. اجازه داد لب‌هایش را ببوسم. گرم و شیرین بود. بوی خوش عطری از گوش‌هایش پخش می‌شد. گویی دردش گرفته باشد گفت:

«وییییییی... وییییی... یک لحظه بکش بیرون... باید پوزیشین را تغییر دهیم. این حالت مناسب تو نیست. باید روش دیگری را انتخاب کنیم که مناسب حال تو باشد.»

پوزیشینش را عوض کرد. ترسیدم نگذارد دوباره دخول کنیم. از این حالتش خوشم آمد. اجازه داد ملایم سینه‌هایش را لمس کنم. وقتی دهانم از سینه‌هایش پُر شد. با زبانه نوک سینه‌هایش را قلقلک دادم. خیلی مقاومت کردم سینه‌هایش را گاز نگیرم. مثل زن‌های مغربی عجله نداشت. نمی‌گفت: «یالا... زود باش...» موهایش آلت‌م را اذیت می‌کرد.

دوستم پرسید:

«چطور بود؟»

«از همه‌ی آن‌هایی که تا الان باهاشون خوابیده‌ایم بهتر و با حال تر است. بدنش را کامل در اختیار آدم می‌گذارد. تمیز و خوش‌بو... تازه مثل بقیه عجله ندارد. نمی‌گوید: «یالا... زود باش.»

«درسته!»

«من هرچه بگم فایده ندارد... باید خودت ببینی... دوست دارم روی سینه‌های زنی مثل او بمیرم.»

شب مرتب خواب می‌دیدم دارم سینه‌هایش را می‌مکم... شیرهایش توی صورتم پاشید. طوری که داشتم غرق می‌شدم.»

برادرم «عاشور» مُرد. اصلاً به خاطرش ناراحت نشدم. صدایش را می‌شنیدم فریاد می‌زد. می‌دیدم دارد ذره ذره آب می‌شود. اما هیچ وقت به او فکر نمی‌کردم. این قدر غرق در لذت‌های خودم بودم که چیز دیگری برایم مهم نبود. خواهرم «ارحیمو» جلوی چشمم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. حرف می‌زد. اما هیچ توجهی بهش نداشتم. غرق در رویا و لذت‌های دنیایی‌ام بودم. هیچ وقت توی خانه نبودم. مرتب توی کوچه و خیابان ول بودم. مادرم مقداری پول بهم قرض داد. همراهی التفرسیتی سبزی و میوه از باغ‌های مجاور می‌خریدیم و توی محله‌ی «طرانکات» می‌فروختیم. فصل انگور که می‌رسید تعدادی صندوق می‌خریدیم و توی بازار «البوادی» می‌فروختیم.

کار دست‌فروشی توی بازار زیاد دوام نیاورد. هر چه درآمد داشتیم یا خرج نوشیدن شراب می‌شد یا توی فاحشه‌خانه با زن‌ها می‌خوابیدیم. زمستان که از راه رسید به خاطر آن همه ول خرجی حسرت خوردیم. یا دزدی می‌کردیم یا چمدان مسافران را از این ایستگاه به آن ایستگاه می‌بردیم تا چندر غازی کف دست‌مان بگذارند.

پدرم برای دیدن برادر و خواهرش آماده می‌شد به «وهران» برود. آن‌ها مثل ما زمان قحطی و جنگ از روستا مهاجرت و به شهر وهران رفته بودند.

خواهرم «ارحیمو» بغل دست مادرم توی دکان می‌نشست. مواظب بود

مبادا سارقان و کودکان ولگرد جنس‌ها را بدزدند. غروب یکی از روزها لات محله مان «کومیرو» به او فحش داده بود. البته چند تا سیلی هم توی صورتش زده بود. من در کافه‌ی آقای «موحند» حشیش می‌کشیدم که یکی از دوستان هم روستایی‌ام رسید و این خبر برایم آورد:

«کومیرو خواهرت را زده... به او فحش داده. می‌خواسته از دکان کدو بدزد، خواهرت او را می‌بیند. البته مادرت آن‌جا نبوده. باید انتقامش را بگیری.»

فوراً خودم را به مغازه رساندم. خواهرم گریه می‌کرد. یکی از کسانی که آن‌جا دورمان جمع شده بودند برایم گفت:

«او الان توی قهوه‌خانه‌ی دروازه توت نشسته.»

یکی دیگه گفت:

«چرا حساب این بچه کونی را کف دستش نمی‌گذاری؟ تو از پَسش بر می‌آیی... می‌تونی او را بزنی... ما می‌دانیم تو آدم زرنگی هستی. دعوایه‌ت را دیده‌ایم. چند روز پیش «بوراس» با او درگیر شد با یک ضربه پخش زمینش کرد. فقط یک ضربه زد توی سرش.»

یکی دیگه گفت:

«بله... برو بزنش... ما کنارت هستیم. کسی جرئت نمی‌کند از او حمایت کند. همه‌ی بچه‌های محل ضرب شست چاقوی تورا دیده‌اند.»

سه عدد تیغ ریش تراشی خریدم. آن را توی جیبم گذاشتم. یکی از دوستان پیغام مرا برای کومیرو برد. گفت برای دعوا پشت بازار خارجی‌ها بروم. رفتم. دیدم منتظرم نشسته. چهار نفر از دوستان همراهم بودند. او هم با دو نفر از دوستانش آمده بود. گفت:

«خودت بگو چطوری کونتو پاره کنم؟ مثل فلفل یا استیک؟»

آب دهانم را روی صورتش انداختم. با هم دست به یقه شدیم. با مشت و لگد به جان هم افتادیم. از من قوی‌تر بود. بدنش سنگین و ضربه‌هایش محکم بود. مقابلش مانند پُری بودم که توی هوا بلند می‌شد. برای این‌که توی چنگش نیفتم فریض دادم. حیل‌ه‌ی همیشگی من بود. وقتی با کسی

درگیر می‌شدم سعی می‌کردم فرییش دهم. دوستانم دور ایستادند. تشویقم می‌کردند. از دو گروه کسی وارد میدان نشد. چند تا مشت توی سر و صورتم زد. برای این که تعادلم را حفظ کنم کمی از او فاصله گرفتم. تیغ‌ها را از جیبم بیرون آوردم. دورش شروع به رقصیدن کردم. دنبال می‌دوید و نفس نفس می‌زد. چند تا ضربه‌ی سریع به او زدم. یکی توی صورتش، یکی توی بازویش، و یکی هم توی سینه‌اش. جیغ می‌زد و می‌دوید. از درد به خودش می‌پیچید. تعادلش را از دست داد، روی زمین افتاد. با دوستانم که همراهم آمده بودند پا به فرار گذاشتیم.

همان شب پدرم به کمک بعضی از دوستان هم محلی‌اش که با من بد بودند توانست پیدایم کند. دست و پایم را بست و به خانه آورد. ساعت یک صبح سوار ماشین اتوبوس شدیم و به طرف شهر «ناظور» حرکت کردیم.

اتوبوس برای استراحت در منطقه‌ی «کتامه» توقف کرد. در یکی از کافه‌های محلی قهوه‌ی سیاه نوشیدیم. صبح سردی بود. اولین باری بود پا توی برف می‌گذاشتم. برف سفیدی روی درختان صنوبر جمع شده بود. سفر سختی بود. چهره‌ی مردم آن جا بداخلاق و عبوس به نظر می‌آمد. فقر و بدبختی از لباس‌ها و خانه‌های‌شان که با آجر و سنگ ساخته بودند می‌بارید. تمام وسایل گران‌قیمت مال مسیحی‌ها بود. برای صبحانه نان خشکه با تخم مرغ خوردیم. تخم مرغ‌هایی که بوی آن حال آدم را به هم می‌زد. از رودخانه‌ی پیچ در پیچی گذشتیم. مردان به یاری زنا و کودکان شتافتند. آن‌ها را روی شانه‌های‌شان گذاشتند و از رودخانه عبور دادند. از رودخانه رد شدیم. پدرم پاسپورت تک نفره داشت. من هیچ کارت شناسایی نداشتم. بیش‌تر کسانی که پاسپورت نداشتند مجبور بودند دور از اداره گمرک از رودخانه عبور کنند. گاهی سوار اتوبوس می‌شدیم و گاهی هم پیاده در میان چهار پایان مخفی می‌شدیم تا از گمرک عبور کنیم. یک شب را در روستای «وجه» پیش خانواده‌یی که پدرم می‌شناخت خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم بدنم شپش زده بود. لباس‌هایم را گندم.

خیلی از شپش‌ها را کُشتم. بدنم کثیف بود و سرفه می‌کردم. مرتب خودم را می‌خاراندم. همه‌ی دوستان پدرم در این شهر، آدم‌هایی گدا گشنه‌تر از خودمان بودند. بدبخت و بیچاره... تف به این سفر همه‌اش گرسنگی و بدبختیه.

فصل چهارم

شب به وهران رسیدیم. در محله‌ی «الطحاطه» مردی که با لهجه‌ی روستایی صحبت می‌کرد و ما را به طرف خانواده‌یی که پدرم دنبالش می‌گشت راهنمایی کرد.

سگ‌های درنده عوعو کنان به پیشوازمان آمدند و پارس می‌کردند. سگی روی پایم افتاد. نزدیک بود ساق پایم را گاز بگیرد. جلوی پدرم راه می‌رفتم. با سنگ‌هایی که توی دستش بود سگ‌ها را چخ می‌کرد. وقتی به ما نزدیک می‌شدند با عصایی که در دستش بود آن‌ها را می‌زد. به من و سگ‌ها فحاشی می‌کرد:

«کره خر ترسو جلوی من راه برو. مگه با تو نیستم یا لا راه بیفت. کاش این سگ‌ها اون مادر جنده تو می‌خوردند.»

سکندری خوردم و روی زمین افتادم. گریه می‌کردم و توی دلم به پدرم فحش می‌دادم. با سرِ عصایی که دستش بود به جلو هُلُم داد. منم چوب دستی پیدا کردم که سگ‌ها را با آن بزنم. روی سنگ‌های تیز و بوته‌های خار افتادم. پدرم مرا می‌زد و بلند بلند فحش می‌داد. منم توی ذهنم او را می‌زدم بهش فحش می‌دادم. واقعاً اگر این قدرت ذهنی را نداشتم که در خیالم به او فحش دهم دِق مرگ می‌شدم.

مردی از توی حیاط خانه‌یی بیرون آمد. قبل از این‌که با پدرم روبوسی کند و در آغوش هم فرو بروند یک‌دیگر را با اسم صدا کردند:

«آقا مصطفی... آقا حدو.»

خانه که چه عرض کنم، بیغوله‌ی کوچکی بود که بیش‌تر از چند آدم فقیر نمی‌توانستند در آن زندگی کنند. داخل خانه شدیم. زن

صاحب خانه داشت نماز می خواند. لباس های مرد پاره پاره و چرکین بود. ریشش بلند و ژولیده بود. اما لباس های زن سفید و خیلی تمیز بود. خانه را دو چراغ فانوس روشن کرده بود.

زن همسایه حال مادرم و برادر و خواهرم را که در غربت به دنیا آمده بودند، پرسید. گاهی درست جواب می دادم و گاهی هم الکی سر به هوا جواب شو می دادم. جرئت نداشتم جلوی پدرم راستشو بگم. شنیدم صاحب خانه از اوضاع مغرب واحوال روستاییانی که به شمال و جنوب این کشور مهاجرت کرده بودند جو یا شد... پدرم گفت:

«زندگی در شهرهای شمالی واقعاً رقت انگیز و ناراحت کننده است. کار کردن سخت و جان فرساست... دستمزدها کم و کار توی کارگاهها آزار دهنده... ولی پُر از فاحشه خانه... البته روستاییان به خودشان اجازه نمی دهند دختران شان توی روسپی خانه ها کار کنند.»

«این جا در وهران زندگی آن قدرها هم راحت نیست. البته این جا نان ماستی گیرمان می آید که از گشنگی نمی ریم... با سیلی صورت مان را سرخ نگه داشته ایم تا جلوی غریبه ها آبرو و حیثیت مان را حفظ کنیم.»

زن همسایه به خاطر مرگ برادرم عبدالقادر خیلی ناراحت شد. چون او را از بچگی توی روستا دیده بود. دلم می خواست بگویم پدرم عبدالقادر را گُشت. اما ترسیدم. بعد گفت:

«وقتی از روستا رفتین پنج شش سال بیش تر نداشتی...»

بعد حرفش را ادامه داد و گفت:

«از آن زمان هشت نه سالی می گذره.»

روز دوم یا سوم دایی ام «ادریس» و مادر بزرگم «رقیه» را در محله ی «الدوار» پیدا کردیم. خاله ام با مردی مراکشی ازدواج کرده بود و در محله ی «سیریمین» زندگی می کرد... مادر بزرگ گفت:

«چقدر بزرگ شدی محمد. به زودی برای خودت مردی می شوی. مانند دایی ات ادریس ازدواج می کنی. کار پیدا می کنی و به مادر بزرگت

کمک می‌کنی. درسته عزیزم؟»

مادربزرگ خیلی لاغر و ضعیف شده بود.

پدرم منو پیش خاله‌ام گذاشت، برای پیدا کردن خواهر و برادرش به شهرهایی که کیلومترها با «وهران» فاصله داشت سفر کرد. سه ماه بعد نامه‌یی برایم فرستاد و گفت:

«حالم خوب است. به «تطوان» بر می‌گردم. تو هم باید در «وهران»

بمانی... این طور به نفع همه‌ی ماست.»

شوهر خاله‌ام در اصطبل اسب‌ها کار می‌کرد. توانست در مزرعه‌ی کشاورزی مردی فرانسوی برایم کاری پیدا کند. از ساعت پنج صبح تا شش بعد از ظهر. البته با اضافه کاری. روزهایی که سرکارگر نمی‌آمد دو یا سه ساعتی را از زیر کار در می‌رفتیم و گوشه‌یی استراحت می‌کردیم. کار من هدایت قاطرهایی بود که زمین را شخم می‌زدند. پوستم تیره و دست‌هایم پینه بسته بود. بدنم شُل و ویل از هم فرو پاشیده بود. پیرمرد کشاورزی که زیر دستش کار می‌کردم با توجه به اوضاع روحیش باهام برخورد می‌کرد. اگر حال روحی خوبی داشت مهربان برخورد می‌کرد. اگر عصبانی یا کسی به همش ریخته بود اخلاقی سگی می‌شد و پدرم را در می‌آورد. کاری می‌کرد که نگو و نپرس. بیش‌تر برای رفع خستگی مرا به باد فحش و ناسزا می‌گرفت. بیش‌ترین چیزی که اذیتم می‌کرد توهین به قبیله‌ام بود. می‌گفت:

«توی قبیله‌ی شما تنها یه مرد وجود دارد... عبدالکریم الخطابی...»

بقیه‌تان به پیشیزی هم نمی‌آرزید.»

عبدالکریم الخطابی را نمی‌شناختم... و تا به حال هم ندیده بودمش. حدود شش ماه شب و روز کار کردم. روزهای شنبه تعطیل بودیم. عشق می‌کردم. تله‌هایی درست کرده بودم و صبح زود به شکار پرنده‌ها می‌رفتم. بعد از ظهرها به شهر می‌رفتم. یک بار سعی کردم از درخت تنومندی بالا بروم. از تنه‌ی صاف و بدون دستگیره‌اش بالا رفتم. اما هر چه تلاش کردم نتوانستم خودم را به بالای درخت برسانم. شاخه‌هایش

بلند و بدون دستگیره بود. عصبانی شدم. این دیگر چه درختی است؟ به انبار مزرعه رفتم. یواشکی پیتی نفت برداشتم، نزدیک درخت آمدم و همه را روی تنه‌ی درخت خالی کردم. کبریت زدم روشن شد. شعله‌های آتش پیچ و تاب برمی‌داشت و منظره‌ی فشنگی را رقم می‌زد. از شعله‌های سر به فلک کشیده‌اش لذت می‌بردم. با خودم گفتم الانه که آتش به درختان دیگر هم سرایت کند. یاد آن روزی افتادم که دیوار باغ‌های محله‌ی «عین خباز» را آتش زدم. روزی که خوب نتوانستم به پیچ و تاب شعله‌های آتش نگاه کنم. درخت داشت می‌سوخت و کسی برای خاموش کردنش نیامد. خانه‌ها از مزرعه دور بود. دِق دلم را سَر درخت خالی کردم:

«خیلی خوب... الان دیگه برایم سخت نیستی. به راحتی می‌توانم از تنه‌ی کلفتت بالا بروم.»

ناگهان فکری به کله‌ام زد با خودم گفتم:

«چه می‌شد اگر این درخت یک زن بود؟!»

به یاد روزی افتادم که به پَر و پاچه‌ی فاطمه نگاه می‌کردم و توی خیالم لب‌هایش را آتیش زدم. دنبال درخت کوچک‌تری گشتم. درختی صاف و زیبا که تنه‌اش اندازه‌ی بازوهایم باشد و به راحتی بتوانم در آغوشش بگیرم. می‌خواستم روی تنه‌اش نقش زنی را بکشم. آرام آرام در ذهنم آن زن را روی تنه‌ی درخت تصور کردم. در طول هفته روی تنه‌ی درخت پیکر زنی خیالی را کشیدم. دو حفره‌ی بزرگ برای پستان‌هایش. بعد لب و دهان و ساق‌های خوش تراشش را کشیدم. شکافی هم به عنوان فرجش میان ران‌هایش درست کردم.

«این درخت - زن.»

با پرتقال‌هایی که دزدیده بودم حفره‌های پستانش را پُر کردم. سیبی برای مکیدن روی لب‌هایش گذاشتم. توی شکاف میان ران‌هایش پارچه‌ی کف‌آلود و کمی هم روغن ریختم. سپس از درخت یا همان زنی که چهره‌ی زیبا داشت بالا می‌رفتم و کارخودم را می‌کردم.

یه شب که به خانه آمدم شوهر خاله‌ام گفت:

«فردا برای کار به مزرعه نرو. خانم سرکارگر مزرعه موسیو «سیجوندی» می‌خواهد تو را ببیند. احتمالاً برای کار به خانه‌اش می‌روی... البته به شرط این که از تو خوشش بیاید.»

خیلی خوش حال شدم. اما به شرط اینکه: «از من خوشش بیاید.» از شنیدن این جمله ناراحت شدم. خانم سرکارگر مزرعه با لطف و مهربانی از من پذیرایی کرد. زن جوان و زیبایی بود. با قدی متوسط و کمی هم سبزه. چالاک‌کی بدنش منو یاد «آسیه» می‌انداخت. جلویم که راه می‌رفت خجالت می‌کشیدم و نگاهش نمی‌کردم. اما توی خیالم عجب دنیای پلیدی داشتم. موضوع جدید خواب‌هایم شده بود. به زبان اسپانیایی با من حرف می‌زد. به خودم فشار می‌آوردم تا جمله‌هایی کمی از اسپانیایی را که بلد بودم به یاد آورم. قبل از این که کارم را شروع کنم سه روز به من مرخصی دادند و مقداری هم پول... توی خیابان‌ها قدم می‌زدم، سینما می‌رفتم. گاهی هم توی سیرک‌ها و کافه‌های جدید شهر سرک می‌کشیدم. از شهر که برگشتم با خودم شیشه‌ی بزرگ آب‌جویی خریدم. شب را توی کلبه‌ی کوچک کنار خانه‌ی خاله‌ام با شوهر خاله که بعضی شب‌ها برای شب‌نشینی پیشم می‌آمد به نوشیدن آبجو گذرانیدم. خاله‌ام سگ بزرگی داشت، به نام «تيجری». سگش خشن و درنده بود.

زن صاحب خانه یادم داد چطور ظرف‌ها را بشویم، نیمرو بپزم و ماهی و چیزهای دیگر سرخ کنم. یک روز براش غذای مغربی به نام «طاجین» درست کردم. خیلی خوشش آمد. هفته‌ی یک روز به من می‌گفت:

«امروز غذای مغربی می‌خوریم. "طاجین" تو را... یا لا خودت به تنهایی درست کن. دوست دارم دست پختت را بخورم.»
کنارش احساس خوش‌بختی می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست با هم سکس داشته باشیم. دیگر به «درخت - زن» فکر نمی‌کردم. اما وقتی

به یاد ول‌گردی در کوچه‌های «تطوان» و فاحشه‌خانه بوردیل می‌افتادم
دل‌م می‌گرفت. یاد صحنه‌هایی که با فاحشه‌ها داشتم می‌افتادم:

«آرام... زود باش... بوسه و لب... فشار دادن سینه‌ها... یا به هم
چسپیدن و باهم یکی شدن.»

البته این‌جا نیاز به دوستی داشتم که تشویقم کند. فاحشه‌خانه‌های
این‌جا را بلد نبودم. نمی‌دانستم چطور وارد آن‌جا شوم. فقط درباره‌شان
شنیده بودم. همه‌ی دوستانم در «وهران» آدم‌های عبوس و خشنی
بودند. آدم‌های دل‌مرده و غمگینی که اصلاً نمی‌خندیدند.

بعضی وقت‌ها موسیو «سیجوندی» ایتالیایی را می‌دیدم که خانم
زیبایش را می‌بوسد. جلوی چشم من بدنش را لمس می‌کرد. بیش‌تر
وقت‌ها صبحانه‌شان را توی تخت می‌خوردند. موسیو لخت بود و
سینه‌های همسرش توی سوتین پیدا بود و بری اولین بار خانم موسیو
به من دستور داد شورت شوهرش را بشویم. اولش قبول کردم. همین
که لباس‌ها را توی تشت آب گرم گذاشتم با خودم گفتم:

«برای یه مرد زشته لباس زیر مرد دیگه‌یی را بشویه.»

به صاحب‌خانه‌ام خانم «مونیکا» گفتم:

«نمی‌تونم لباس‌های زیر موسیو سیجوندی را بشویم.»

«چرا؟»

«این‌ها لباس‌های زیر موسیو سیجوندیه.»

«می‌خواستی چی باشه؟»

همین‌طور که سرم را زیر انداخته بودم گفتم:

«برای یه مرد زشته لباس‌های زیر مرد دیگه‌یی را بشویه.»

خندید و گفت:

«لباس‌های زن چطور؟ زشت نیست؟»

با تعجب گفتم:

«لباس‌های زن... چیز... چ چیز دیگه یه... البته زمانی یه مرد
می‌تونه لباس‌های زیر یه زن را بشویه که اون زن نتونه خودش لباسشو

بشویه.»

پوزخندی زد و گفت:

«تو آدم عجیبی هستی.»

بعد گفت:

«البته جذاب هم هستی... بگو ببینم این عادت شما مغربی‌هاست

که نباید لباس زیر مرد دیگری ره بشوید؟»

نمی‌دانستم این چیزی که می‌گفتم واقعاً از عادات مغربی‌ها بود یا ساخته‌ی ذهن خودم؟ سابقه نداشت این طور از خودم پختگی و تجربه نشان دهم. این چه مشکلیه که این زن دارد. به او گفتم:

«بله... واقعاً برای یه مرد زشته که لباس‌های زیر مرد دیگری مثل خودش را بشوید.»

«واقعاً عجیبه... این چه عادتی که شماها دارین؟»

مونیکا و شوهرش از این جریان خندیدند. چند روز بعد موسیو با عصبانیت دستور داد شورت‌هایش را بشویم. قبول نکردم. از او اصرار و از من نپذیرفتن. به او حالی کردم مردان «وهران» این کارها را نمی‌کنند. این وظیفه‌ی زنه که لباس‌های زیر شوهرش را بشوید و خانه را تمیز کند. هر چه از همسرش خواهش کردم که کمی آرامش کند تا دست از عصبانیت و لجاجت بردارد، بی‌فایده بود. با لهجه‌ی فرانسوی و جملاتی حاکی از عصبانیت با هم حرف می‌زدند. نفهمیدم چه می‌گفتند. ناگهان موسیو داد زد و گفت:

«چرا نمی‌خواهی لباس‌های زیر مرا بشویی؟»

«چون این لباس‌های این طوری اند.»

«چطوری اند؟»

«آخه...»

«نکنه فکر می‌کنی لباس‌هایت از لباس زیر من تمیزتره؟»

جواب ندادم. با تندی داد زد و گفت:

«می‌توانی به خانه‌تان بروی... دیگه هم نیاز نیست برگردی.»

با خودم گفتم:

«کیرتی این خدمت‌کاری... دیگه چیزی نمونده که کون موسیو سیجوندی را هم بشویم... به تطوان بر می‌گردم... خانه و زندگی من آن‌جاست... اینجا توی وهران چکار می‌کنم؟»

سه روز بعد دوباره به سر کارم برگشتم. پدر و مادر صاحب‌خانه‌ی زیبایی از منطقه‌ی «بلعباس» برای دیدن دخترشان آمده بودند. پدر با دخترش به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد. وقتی فهمید خواندن و نوشتن بلد نیستم - حتا به زبان عربی - خیلی ناراحت شد. بعد از م پرسید:

«مگه توی تطوان به شما عربی و اسپانیایی درس نمی‌دهند؟»

«بله... شنیده‌ام به بچه‌هایی که به مدرسه می‌روند هم عربی و هم

اسپانیایی یاد می‌دهند.»

«تو چرا به مدرسه نرفتی؟»

«پدرم نمی‌خواست... اصلاً منو به مدرسه نفرستاده.»

«پدرت نمی‌خواست به مدرسه بروی یا خودت دوست نداشتی درس

بخوانی؟»

«می‌دانم... برای رفتن اسمم را نوشتم که بخوادم سر کلاس بروم.

ما خانواده‌ی فقیری هستیم. درس و مدرسه به پول نیاز دارد... چیزی

که پدر من ندارد.»

چند لحظه به پیشانی‌ام نگاه کرد، بعد گفت:

«این زخمی توی پیشانیت مال چیه؟»

«وقتی توی خیابان راه می‌رفتم دوچرخه‌یی می‌خواست از بقیه

سبقت بگیرد مرا زیر گرفت.»

شب‌های تابستان «وهران» واقعاً زیبای زیبا بود. پیرمردها شطرنج

بازی می‌کردند و جوانان هم با اشتیاق هرچه تمام‌تر چوب بازی. زن‌ها

جلوی خانه‌ها می‌نشستند و با هم گپ می‌زدند. کودکان هم توی گوشه

و کنارها پخش شده بودند. از خاک‌ها و چوب‌ها و نی‌ها اسباب‌بازی و

شکل‌های جور واجور می‌ساختند.

همراه آقا و خانم موسیو سیجوندی به شهر «بلعباس» رفتیم. پدر و مادر و خاله‌ی مونیکا بهم خوش آمد گفتند. پدرش بیش‌تر از همه تحویلیم می‌گرفت. توی شهر قدم زدم. خیلی زیبا و قشنگ بود. از کوچه و خیابان‌های اصلی‌اش خیلی خوشم آمده بود. در خیابان‌ها مردمی را می‌دیدم که به زبان اسپانیایی حرف می‌زدند. تبلیغات گروه سیرک بازی را به در و دیوار چسپانده بودند. زمان پخش آن ساعت پنج بعد از ظهر بود. موسیو گفت: «ساعت شش به وهران بر می‌گردیم.» خیلی افسرده شدم. طوری که سرم گیج می‌رفت. در یکی از کافه‌های اسپانیایی لیوانی آب‌جو نوشیدم. از باغ وحشی که دیوار به دیوار سیرک بود دیدن کردم. کنار قفس میمونی ایستادم. کودکان با خشونت با او بازی می‌کردند. نمی‌دانم چطور آن اتفاق افتاد. حس کردم میمون با ناخن‌هایش صورتم را خراشید. کودکان می‌خندیدند و برایم تأسف می‌خوردند. نگیهان از دور و بر قفس دورشان کرد. میمون با عصبانیت توی قفس بالا و پایین می‌پرید، دندان‌هایش را به هم می‌سایید. دیدن صحنه‌ی گوشه‌ی پارک اذیتم می‌کرد. دختر و پسر جوانی که از بازیگران سیرک بودند با همان لباس کارشان پشت چادر بزرگی از هم لب می‌گرفتند و عشق‌بازی می‌کردند. با خودم گفتم: «چقدر زندگی در سیرک زیباست.» به یاد باغستان‌های «عین‌خاز» افتادم. «أسیه» لخت می‌شد. خودم را روی بدن لخت فاطمه می‌انداختم. با لات‌های محله‌ی «السانیه» درگیر شدم. چقدر ران‌ها و ساق‌های زنان فاحشه گرم و دل‌چسپ بود. چقدر دلم برای تطوان تنگ شده.

در خانه‌ی خاله‌ی «مونیکا» صورتم را ضد عفونی و پانسمان کردند. خاله اجازه داد مدتی توی باغش قدم بزنم. باغ شکل عنکبوت بود. زیر یکی از درخت‌ها دو صندلی چوبی کهنه و غبار گرفته بود. از دیدن این صحنه دلم گرفت. باغی ترس‌ناک بود. وسایل شکسته و پاره پوره‌ی زیادی در آن بود. گنجشک‌ها روی درختان جیک جیک می‌کردند. شانه

و کتف و لباس‌هایم از فضل‌های‌شان کثیف شده بود. روز بعد خراش صورتم سیاه شد. روز یکشنبه جناب موسیو و همسرش برای قدم زدن و گردش بیرون مرا با خودشان نبردند. مجبور شدم تنها توی خانه بمانم. رادیو را روشن کردم. اما چند لحظه بعد خاموشش کردم. دستگاه گرام را روشن کردم. آوازی که از گرامافون پخش می‌شد را نفهمیدم. آهنگ‌هایش با دنیای فیروزه‌یی رنگش توی فضا پخش می‌شد. صاحب خانه می‌دانست من آهنگ «دانوب آبی» را دوست دارم. روزهایی که حالش خوب بود و کبکش خروس می‌خواند لب‌خندزنان می‌گفت:

«ها محمد... می‌خام برایت آهنگ اسروس را بذارم... خواننده‌ی بزرگیه.»

تنها توی خانه حوصله‌ام سر رفته بود. آلبوم عکس مونیکا را برداشتم. عکس‌های خانوادگی‌اش را یکی یکی نگاه کردم، صفحه‌ها را تند تند ورق می‌زدم. به بعضی از عکس‌هایش که مال زمان کودکی‌اش بود گفتم:

«یالا... زود بزرگ شوید... بزرگ‌تر... می‌خواهم ببینم تان.»

چند صفحه‌یی که جلوتر رفتم عکس‌ها به سرعت بزرگ‌تر می‌شدند و من می‌بوسیدم‌شان. عکس‌هایی که کنار ساحل و بیرون از آب گرفته بود. یا عکس‌هایی که روی شن‌ها تنها نشسته بود یا کنار شوهرش دراز کشیده بود. با دقت به همه‌ی عکس‌ها نگاه می‌کردم. توی سه عکس به طور کامل لخت بود. توی عکس اول ایستاده بود و کمی به جلو خم می‌شد، دستانش را روی هم گذاشته تا روی فرجش را بپوشاند. توی عکس دوم دو زانو روی پارچه‌ی خزی نشسته بود. سینه‌هایش برجسته و از پشت روی دست‌هایش تکیه داده بود. در خیالم مونیکا نظرم را درباره‌ی عکس‌هایش می‌پرسید:

«به نظرت این حالتی که ایستاده‌ام زیباست؟»

«آره... واقعاً زیباست.»

توی عکس سوم روی همان پارچه‌ی خردار دراز کشیده بود، دست‌هایش را به صورت بالش زیر سرش گذاشته و پای راستش را به جلو خم کرده بود... این حالت خوابیده‌اش به من می‌گفت:

«بیا.»

شهوتم فوران می‌کرد... صدایش توی گوشم می‌پیچید:

«تو مال منی محمد... مال من.»

چه کسی این طور این عکس‌ها را از او گرفته! اگر یک دوربین داشتم عکس‌های زیادی از «آسیه» می‌گرفتم. پشت تانکر لخت شده بود و حمام می‌کرد. بعد هم با تعجب دنبال لباس‌هایش می‌گشت. با ترس و لرز پا به فرار گذاشت.

به زیر زمین رفتم. داخل انبار غذا شدم. می‌خواستم توی ذهنم برای خودم جشن عروسی بگیرم. در بشکه را باز کردم و برای خودم پارچ بزرگی شراب قرمز ریختم. شرابی که می‌دانستم مزه‌ی خوبی دارد. کمی زیتون سیاه و مقداری هم پنیر دانمارکی توی بشقاب مسی گذاشتم. آرام آرام می‌نوشیدم و پشتش زیتون و پنیر را مزه می‌کردم. یکی از عکس‌های زیبای مونیکا جلویم بود و من محو تماشای آن. انگار تمام زندگی در این عکس جریان داشت. بدن مونیکا کِش آمده بود. این عکس رعشه‌ی عجیبی در تنم ایجاد می‌کرد. رویایی لذیذ و دل‌چسپ. این عکس در خیال من بود یا خیال من در عکس؟ بدنم قلقلکم می‌داد. کمی با عصبانیت با رویاهایم برخورد می‌کرد. آلت‌م را بیرون آوردم. ماساژش دادم و نوازشش می‌کردم. باد کرده و قرمز شده بود. عرق از چار ستونش می‌ریخت. نفس نفس می‌زدم. آب دهانم را توی دستم ریختم. دنیا جلوی چشمم موج برمی‌داشت. رنگارنگ می‌شد. نمی‌دانم رنگ‌ها بی‌رنگ می‌شدند یا بی‌رنگی‌ها رنگی. صدای رَپ رَپ پایی را پشت سرم شنیدم. فوراً دکمه‌های شلوارم را بستم. مونیکا بود.

«داری چکار می‌کنی؟»

«... ..»

«این آلبوم منه؟ دست تو چکار می‌کنه؟»

«... ..»

زبانم بند آمده بود. آلبوم را از دستم گرفت. پشت سرش راه افتادم:

«چه کسی به تو اجازه داده آلبوم مرا نگاه کنی؟»

سیلی محکمی توی گوشم زد. دوباره چند تا سیلی دیگر به پشت هم به صورتم زد. از ضربه‌های دستش لذت می‌بردم.

«مشروب خوردی؟... درسته؟... اجازه نمی‌دم توی خونه‌ی من این

کارها را بکنی.»

از خانه بیرون آمدم. با عصبانیت توی دشت‌ها قدم می‌زدم. سگ خاله‌ام «تيجری» دم‌جنبان پشت سرم می‌آمد. صابون خوش‌بو و فنجان قهوه‌ی زیر زمین یادم آمد. مونی‌کای زیبا خواهد گفت:

«از صابونم هم استفاده کردی؟»

از خودم خجالت کشیدم. او الان می‌داند توی ذهنم بارها با او سکس کرده‌ام. در راه برگشت به خانه عده‌یی از کارگران روستایی و خانواده‌های‌شان را دیدم که دور تعداد زیادی گوسفند که قطاری زیرشان گرفته بود جمع شده بودند. بعضی‌ها را سر می‌بریدند و بعضی هم قبل از بریدن سرشان تلف شده بودند.

شب صدای عوی عوی روباه‌ها نزدیک خانه‌مان بلند شد. فکر کردم الان شکم یک‌دیگر را پاره می‌کنند. اگر گوسفند بودم میان این گله‌ی روباه گیر می‌افتادم. با دندان تیزشان شکمم را پاره پاره می‌کردند.

«تيجری» داخل خانه شد. دور خودش می‌چرخید و از سر و گردنش خون می‌ریخت. از اتاق بیرون می‌رفت، پارس می‌کرد، دوباره برمی‌گشت و ناله می‌کرد. سعی می‌کرد زخم گردنش را بلیسد. به خانه‌ی خاله‌ام رفتم و از خواب بیدارشان کردم. زخم‌هایش را پانسمن کرد، باند رویش گذاشت و گفت:

«زخم‌هایش خیلی عمیق است. حتماً با پنج یا شش روباه درگیر شده؟»

از ترس این‌که از اتاق بیرون نرود او را به ستون بستم. دیدم آرام

آرام دارد می‌میرد. قبل از این که بخوابم مُرد.

صبح روز بعد جسدش را توی چرخ دستی گذاشتیم و دورتر از آبادی زیر درخت زیتونی خاک کردم. اولین باری بود که جسدی را خاک می‌کردم. حس عجیبی بر وجودم مستولی شده بود. چرا دست سرنوشت این سگ بیچاره را به چنین شکل فجیعی کُشت؟ قطار هم گله‌ی گوسفندان را زیر گرفت. چوپان احمقه و تیجیری هم احمق. تیجیری معنای مرگ را نمی‌داند. اما این دنیا پُر از حماقت است. و من هم آدم احمقی هستم.

دیگر نخواستم برای کار به خانه‌ی موسیو سیجوندی بروم. از مونیکا خجالت می‌کشیدم. عذاب وجدان داشتم. خاله‌ام گفت:

«اگه می‌خواهی به خانه‌ی موسیو نروی نرو. اشکالی نداره. خودت صلاح کارت را بهتر می‌دانی... اما باید به فکر کار دیگه‌یی باشی.»

یاد حرف پدرم در تطوان افتادم:

«خوردن و خوابیدن در این خانه نیاز به پول دارد.»

نزدیک ظهر مونیکا به خانه‌ی خاله آمد. آن چه را برای خاله می‌گفت ترجمه می‌کردم. خاله‌ام جز لهجه‌ی روستایی و همین طور کمی عربی وهرانی زبان دیگه‌یی بلد نبود. مونیکا به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد. چهره‌اش از زیبایی می‌درخشد. زیباتر از همیشه به نظر می‌آمد. فهمیدن طبع زنان واقعاً سخته. مردها معتقدند وقتی دچار مشکلی شوند این نوع زن‌ها می‌توانند نجات‌شان دهند. همین طور هر وقت موفقیتی داشته باشند باعث بدبختی و هلاک‌شان می‌شوند. موفقیت و شکست‌شان بستگی به طبع زن‌ها دارد. شناختن طبع این زن‌ها واقعاً مشکله.

پس مونیکا از کار من بدش نیامده... چون اگر از رفتارم خوشش نیامده بود حتماً سرزنشم می‌کرد. اما گفت:

«فکر کردم مریض شده‌ای که امروز سر کار نیامده‌ای؟»

«دیشب تیجیری را روهاها تکه پاره کردند.»

«آره شنیدم... شوهر خاله‌ات برایم تعریف کرد. بیچاره تیجری. سگ قوی و زیبایی بود. کجا دفنش کردی؟»

«زیر درخت زیتون.»

«کار خوبی کردی... شوهر خاله‌ات سگ دیگری پیدا می‌کند.»
خیلی ناراحت شدم... این سگ رفت. سگ دیگری جایش خواهد آمد. خدای من! با سگ‌ها مهربان باش.

مونیکا بلند شد. دستم را گرفت. خیلی گرم و لطیف بود. رعشه‌ی عجیبی به تنم افتاد. رو به من کرد و گفت:

«بیا بریم خونه.»

حتماً در مورد اون جریان چیزی به شوهرش نگفته. هرچند خودش را دوست دارم و از شوهرش بدم می‌آید. مانند پدر و مادرم. از پدرم بدم می‌آید. اما عاشق مادرم هستم. خیال کردم دارم پرواز می‌کنم. و توی کلبه‌ی مفروش به قالی‌های ابریشمی و رنگارنگ که دیوارهایش به گلیم‌ها و عطرها و بخارهای خوش‌بو تزئین شده بود زندگی می‌کنم. دستم را به هم می‌کوبم، دختر زیبایی می‌آید، دختری که تا به حال دست هیچ انسانی به آن نخورده. عریان وسط ابرها میان هاله‌ی می و بخار و نور شمع می‌رقصد.

یه روز صبح زود مونیکا بعد از خروج شوهرش بسته‌ی پنبه و لباس‌های زیرش را برداشت و داخل حمام شد. چند پنبه‌ی آغشته به خون سیاه را داخل سطل انداخت. این خون از کجا می‌آید؟ چشمم را روی سوراخ در گذاشتم. داشت لباس‌های زیرش را بیرون می‌آورد. توی وان نشست و شیر آب را باز کرد... دارد می‌شاشد. چقدر لنگ و پاچه‌هاش ریباست. مونیکا می‌شاشد، می‌ریند. فرجش را می‌شوید و موهای زهارش را می‌زند. پنبه‌های سفید را لا پایش می‌گذارد. یک بار هم زنی را دیدم که در فاحشه‌خانه‌ی بوردیل در تطوان همین کار را می‌کرد. وقتی از رویش بلند شدم پارچه‌ی سفیدی را لای پایش گذاشت و شورت تمیزش را پوشید. آیا همه‌ی زن‌ها این خون از میان

پاهای شان می‌ریزد. مونیکای زیبای من هم همینطور خونی سیاه از شکاف پاهایش بیرون می‌ریزد. خیلی بده اگر همیشه این خون از میان پاهایش پایین بریزد.

یک بار خدمت‌کار همسایه‌مان را که چند سال از من کوچک‌تر بود همراه خودم برای شکار پرندگان به مزارع بردم. پسری خوش‌تیپ و زیبا با قدی کشیده و بدنی ظریف. شلواری کوتاه پوشیده بود. پوستش شفاف و سفید بود. گونه‌هایش برجسته و لب‌هایی قرمز و کوچک داشت. چند روزی بود که هر وقت او را می‌دیدم حالی به حالی می‌شدم. تله‌های صید پرندگان را نصب کردیم. زیر درخت زیتونی نشستیم. گوشت سرخ کرده و تخم مرغ خوردیم. حشیش کشیدیم و شراب نوشیدیم. گفت:

«اولین باریه حشیش می‌کشم و شراب می‌نوشم.»

همان‌طور که در تطوان به من گفته بودند، بش گفتم:

«بار اول این‌طور می‌شی. بار دوم وقتی بکشی حالت خوب می‌شه.

دیگه به هم نمی‌ریزی.»

همان جریانی که در کافه‌ی تطوان برایم اتفاق افتاد را برایش

توضیح دادم و گفتم:

«راستی سرت گیج نمی‌ره؟»

«یه کم سرگیجه دارم.»

بش پیشنهاد دادم وسط ساقه‌ای گندم دراز بکشیم. شاید توانستیم چند تا تخم مرغ پیدا کنیم. همین‌طور که میان گندم‌زار را نگاه می‌کردیم میل شدیدی بش پیدا کردم. لب‌هایش می‌خندید. میان گندم‌زارها کمی نشستیم. بعد من به پشت دراز کشیدم. کنارم دراز کشید. تطوان. آخ... یاد تطوان افتادم. دلم می‌خواست کارهایی را که در تطوان انجام می‌دادم با این پسر انجام بدم. سپس ترانه‌یی اندلسی که در کافه‌های تطوان می‌خواندند را زیر لب زمزمه کردم:

«عاشق دختر بچه‌ی اندلسی شدم... دختری زیبا و کوچولو... جوان و

مست...»

آیا این غلام کوچک است؟ آلتَم آرام آرام داشت شق می‌شد. آری این غلمان خودمه. معشوقه‌ی نازم. اشک‌هایم از شدت شوق جاری شد. دستش را نوازش کردم. دستش را از دستم کشید... کمی دورتر روی دو زانو نشست و با تعجب نگاهم کرد. چشم‌هایم از شهوت برق می‌زدند. ترسیده بود.

«می‌خواهی چکار می‌کنی؟»

«نترس... تو خیلی زیبایی... بیا کنار من بخواب.»

دستش را دوباره گرفتم و نوازش کردم. از شدت شوق اشک از چشم‌هایم پایین می‌ریخت، گفت:

«از این کارها خوشم نمی‌آد. دوست ندارم دستمو نوازش کنی.»

چشم‌هایم با التماس به او می‌گفت:

«خواهش می‌کنم... من دوست دارم... اجازه بده نوازش کنم.»

می‌خواست از جایش بلند شود. دستش را محکم گرفتم. بدنم می‌لرزید. دیوانه شده بودم. با عصبانیت دستش را از دستم کشید. ایستاد. می‌خواست فرار کند. پایش را گرفتم و محکم سمت خودم کشیدم. دیوانه شده بود. رویش خوابیدم:

«واییییییییییییی... تو عشق منی... غلمان خودمی!»

«به مادرم می‌گم... به پدرم می‌گم... به هر دوی آن‌ها می‌گم... از

دستت شکایت می‌کنم.»

کُس همه‌ی مادرها... کون لق پدرها... گاهی دستم را گاز می‌گرفت و گاهی هم زمین را. بدنم روی بدنش بود. چنگم می‌زد. ناخن‌هایش را توی بدنم فرو می‌برد. نیش‌گونم می‌گرفت. پشت گردنش را بوسیدم. گاهی هم گازش می‌گرفتم. دیگر داد و فریادش تبدیل به لرزش و رعشه شده بود. کاملاً روی او خوابیده بودم. بدنم گرمای دل‌چسپ بدنش را لمس می‌کرد. آرام آلتش را توی دستم گرفتم و نوازش می‌کردم. توی دستم شق شده بود. حال می‌کرد. لذت می‌برد. گردنش

را می‌بوسیدم. موهایش را بو می‌کردم و صورت و لب‌هایش را نوازش...
لعتنی همه چیز را به پدر و مادرش گفت. همان شب خاله‌ام کتکم زد. خیلی خجالت کشیدم. موضوع را به کلی انکار کردم. قسم خوردم که این کار را نکرده‌ام. گفتم من از این کار بدم می‌آد. گریه کردم. روز بعد خاله‌ام پیشانی مادرش را بوسید و از خانواده‌اش معذرت‌خواهی کرد... با خودم گفتم:

«تف به این بدنی که من دارم... تف به این شهوت که این طور اذیتم می‌کند.»

خاله‌ام به من گفت:

«حتماً مادرت را همین طور توی تطوان اذیت می‌کردی؟ پسر عاقل باش. کی می‌خواهی بزرگ شوی؟»

توی ذهنم گفتم:

«چطور باید عاقل باشم خاله؟ چطور؟»

«تو نباید این کارهای زشت را بکنی.»

«من هر کار زشت و بی‌آبرویی را دوست دارم.»

«من اصلاً نمی‌فهمم تو چی می‌گی؟»

«در تطوان لینگ زنان فاحشه در فاحشه‌خانه‌ی «السانیه» همیشه روی کول من بالا می‌رفت... خُب این جا لینگ تو را بالا بزنم؟ یا لینگ مونیکا را؟ لینگ‌های تو را شوهرت روی شانه می‌گذارد و لینگ‌های مونیکا را همسرش... پس من چکار کنم؟»

مونیکا که سستی و بی‌حالی‌ام در کارها را می‌دید، گفت:

«فکر می‌کنم دلت برای خانواده‌ات در تطوان تنگ شده؟»

«نمی‌دانم.»

«مطمینم دلت برای خانواده‌ات تنگ شده.»

توی خیالم پش گفتم:

«اگه لینگ‌اتو روی کولم بذاری انگار تمام خانواده‌ام را بِم داده‌ای.»

دیوانگی... عشق رفتن به تطوان دیوانگی بود. شراب و زن و حشیش

دیوانگی زیباییه. تطوان دیوانه کننده است. دیوانگی من این جا نیست...
کجای این دنیا دنبال دیوانگی ام می گردم؟
مونیکا گفت:

بین... یک ماه کامل بهت مرخصی می دم. به تطوان برو و خانوادهات را ببین. دوباره برگرد سر کارت.»
قبول کردم. بعد هم یکی از عکس هایش را به همراه دستمالی که صورتش را با آن خشک می کرد دزدیدم. البته دستمال را با همان عطرهایی که استفاده می کرد خوش بو ساختم.

دایی و مادر بزرگم را نمی دیدم. گاهی روزهای تعطیل که به دیدار خاله ام می آمدند می دیدم شان. البته خیلی کم اتفاق می افتاد. گاهی دایی ام می آمد و گاهی هم مادر بزرگم. بیش تر وقت ها سر کار بودم و نمی توانستم بینم شان. اصلاً هیچ حسی به مادر بزرگم نداشتم. از آن ها خوشم نمی آمد، البته هیچ نفرتی هم نداشتم. تنها همین را می دانستم ادریس دایی ام بود و آن زن هم مادر بزرگم.

هیچ وقت از وهران خوشم نیامده بود. فقط روزی که می خواستم از این شهر بروم دلم گرفت. من هرجایی را که در آن عشق بازی کنم دوستش دارم. روز آخر شنیدم یکی از اهالی وهران می گفت:
«در وهران که هستیم عجله داریم از آن بیرون برویم... وقتی هم ازش دور می شویم دل مان برایش تنگ می شود و به سویش فرار می کنیم.»

در راه برگشت به تطوان به این فکر می کردم کدام شهر بهتر است. وهران زیبا و محل تبعید گاهم یا تطوان زیبا که همیشه در آن زندانی ام... راستی کدام بهتر است؟ اما به این نتیجه رسیدم توی شهر خودم زندانی باشم بهتر است. هر چند که در تبعید آزادم.

سوار ماشین شدم و وهران را به سمت تطوان ترک کردم. دو روز در شهر «ملیله» ماندم و یک روز هم در شهر «ناظور». با عده یی از مردمی که نمی شناختم شان در مورد وهران حرف زدم. اما مردی از میان آن ها

بلند شد و گفت:

«مردم همه دارند به وهران مهاجرت می‌کنند، آن وقت تو داری از
این شهر می‌روی؟»

فصل پنجم

وقتی به تطوان رسیدم مطمئن بودم دیگر به وهران بر نمی‌گردم. نامه‌ی خاله‌ام جلوتر از من به مادرم رسیده بود. در نامه از بدبختی‌هایی که من برایش به وجود آورده بودم نوشته بود. و این‌که دیگر تحمل نگهداری مرا ندارد. بهتر است در تطوان بمانم. وقتی مادرم جریان را گفت عصبانی شدم:

«کی گفته قراره به وهران برگردم؟»

بعدها فهمیدم مادرم دختری به دنیا آورده که همان زمان شیرخوارگی مرده. اما دوباره شکمش داشت بالا می‌آمد. پدرم بیش‌تر وقتش را در میدان «الفدان» می‌گذراند. از ول‌گردی لذت می‌برد. زیاد می‌خوابید و مانند یک خوک غذا می‌خورد. خیلی دارو مصرف می‌کرد. گاهی هم مست و پاتیل به خانه بر می‌گشت. مرتب به مردم دشنام می‌داد. گاهی هم به خدا ناسزا می‌گفت. وقتی گربه‌یی نزدیکش می‌شد دُمش را می‌گرفت و محکم به دیوارش می‌کوبید. عجیب این‌که با حیوانات خانگی مانند: مرغ و خرگوش و بعضی چارپایان مهربان بود. قبل از بریدن سرشان مدتی نوازش‌شان می‌کرد. وقتی مرغ یا خرگوشی را برای ذبح پیشش می‌بردند همین‌که آن‌ها را توی دستش می‌گرفت فکر می‌کردم این حیوان بیچاره قبل از بریدن سرش میان دست تنومندش جان خواهد داد.

خواهرم ارحیمو بزرگ شده بود. عصای دست مادرم بود. برای کار در دکان بیش‌تر روی او تکیه می‌کرد. دوستان محله‌ی «طرانکات» من و کومیرو را آشتی دادند. اما همیشه ترس داشتیم و مراقب بودم مبادا

انتقام بگیرد. چشمم به زخمی افتاد که گونه‌ی راستش را به دو پاره تقسیم کرده بود. دوستان مرا می‌ترساندند و بیش‌ترشان هشدار می‌دادند مواظب انتقام کومپرو باشم. در تیغ‌کشی روش خاص خودم را داشتم. گاهی یک یا دو تیغ چسپیده به هم را توی دهانم می‌گذاشتم و بدون این‌که دهانم زخم شود حرف می‌زدم. این کار من مطمئن‌شان می‌ساخت در تیغ‌کشی مهارت خاص خودم را دارم.

در فاحشه‌خانه‌ی «لسانیه» زنان قدیمی می‌رفتند و زنان جدید جای‌شان را می‌گرفتند. دختران قبیله‌ی «بنی‌عروس» در زیبایی شهرت خاصی داشتند. بیش‌ترشان کارگر جنسی این فاحشه‌خانه بودند. همین‌طور غلامان زیبایی که در کافه‌های محلی می‌رقصیدند. رقص‌شان ظریف و زنانه بود. لباده‌های گشادی می‌پوشیدند و به سنت روستاییان کمربندی دور کمرشان می‌بستند و مانند چرخ‌های ماشین می‌چرخیدند. این‌طور بود که کونی‌ها می‌رفتند و جای‌شان کونی‌های دیگری مانند آن‌ها می‌آمدند.

از خوابیدن توی راه‌ها و هم صحبتی با ول‌گردها لذت می‌بردم. یک روز صبح زود دختری زیبا اما شل توی مسیری که خوابیده بودم بیدارم کرد. پرسید:

«تو پسر خانم می‌مونه نیستی؟»

«بله.»

«من مادرتو می‌شناسم. چرا خانه‌تان نمی‌خوابی؟»

«پدرم از خانه بیرونم کرده.»

با نانی که چند لایه کره روی آن مالیده بود و لیوانی شیرقهوه برگشت. خجالت کشیدم دستش را رد کنم. بعد از آن احتیاط می‌کردم و زود بیدار می‌شدم. از مسیرهای پیچ در پیچ و سر پوشیده حرکت می‌کردم. دوست نداشتم کسی برایم دل بسوزاند. نه زن‌ها و نه مردها.

زمستان‌ها عادت داشتم گوشه‌ی نانویی بخوابم. مانند جوجه‌تیغی دور خودم چمباتمه می‌زدم و کمرم را به تنور گرم می‌چسپاندم. گاهی با شاشیدن یا تغییر دادن وضعیتم بیدار می‌شدم. می‌دیدم چند تا گربه رویم

خوابیده اند. بعضی وقت‌ها از صدای خُرُوفشان که شبیه صدای عُرش کارخانه‌یی در دور دست بود اذیت می‌شدم. گاه گاهی هم از صدای غمگینی که در دور دست‌ها به گوش می‌رسید یا از پیچ‌پیچ‌هایی که از نزدیک می‌شنیدم لذت می‌بردم. از صدای آواز موسیقی‌های غمگین و زیبایی که در کافه‌ها به گوش می‌رسید خوشم می‌آمد. صدای خوانندگانی مانند: «اسمه‌ان، ام کلثوم، عبدالوهاب و فرید الاطرش» این‌ها آوازهای دل‌خواه من در دنیای عرب بود.

یک روز صبح مردی مرا بیدار کرد و گفت:

«شما پسر آقای حدو هستی؟»

«نه... اشتباه گرفتی.»

با اصرار و تعجب دوباره سوالش را تکرار کرد:

«مگه تو محمد نیستی... هما پسری که تازه از وهران برگشته؟»

«گفتم که نه... اصلاً چنین اسمی تا به حال به گوشم نخورده.»

«اسمت چیه؟»

«محمد.»

«اما اسم پدرت حدو بن علا و مادرت خانم میمونه است.»

«به شما گفتم من غیر از خودم کس دیگه‌یی را نمی‌شناسم.»

«پس بابات کجاست؟»

«مُرده.»

«مُرده؟»

«بله... سال‌ها پیش مرده.»

«اسمش چی بود؟»

«نمی‌دانم... اسمش را می‌دانستم ولی الان یادم رفته. توی شکم

مادرم بودم که پدرم مُرد.»

چند لحظه‌یی نگاهم کرد، بعد گفت:

«آفرین... آفرین.»

همین‌طور که حرف می‌زد دستش را به طرفم دراز کرد:

«بیا این پولو بگیر. صبحانه یا چیزی بخر. حتماً گرسنه‌یی.»

با صدای خشک و بی حالی گفتم:

«چیزی نیاز ندارم... پول دارم.»

«تو پول داری و مانند گربه‌ها سر چهارراه‌ها می‌خوابی؟ مگه تو

احمقی پسر؟»

با عصبانیت نیم‌خیز شدم و گفتم:

«گربه‌ی پیر تویی... احمق خودتی.»

مثل دیوانه‌ها نگاهش می‌کردم. همین طور که از جایم بلند شدم

سرش فریاد زد:

«وووووووووو... عوعوعوو... عاووووووووا!»

راهم را گرفتم و رفتم. پشت سرم شنیدم می‌گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم... پناه بر خدا... خدا یا به تو پناه می‌برم از

شر بچه‌های این دوره.»

مادرم دختر دیگه‌یی به دنیا آورد به نام «زهره»... این خواهرم هم

مانند آن خواهر قبلی‌ام مُرد. شب که توی بغل مادرم خواب بود موشی

او را گاز می‌گیرد. فردا می‌بینند مُرده.

خیلی وقت‌ها پدرم توی خیابان غافل‌گیرم می‌کرد. از پشت، یقه‌ی

پیراهنم یا بازویم را می‌گرفت و می‌پیچاند. با دست دیگرش مرا نقش زمین

می‌کرد. به جانم می‌افتاد تا می‌خورد کتکم می‌زد. به طوری که خون از سر و

صورت‌م راه می‌افتاد. بعد از آن می‌دانستم کمر بند کلفت و نظامی‌اش توی

خانه منتظرمه. وقتی هم دست و پایش از زدن خسته می‌شد شانه و بازو

گوشم را گاز می‌گرفت. سیلی به صورت‌م می‌زد. وقتی توی خیابان به جانم

می‌افتاد و کتکم می‌زد مردم می‌دویدند و مرا از چنگش بیرون می‌کشیدند.

اما این بار کسی این کار را نکرد. وقتی به چنگش افتادم دیوانه‌وار خودم را به

زمین می‌کوبیدم و داد و فریاد می‌کردم. چنان پا به زمین می‌کوبیدم که

مجبور می‌شد ول‌م کند. از چنگش می‌گریختم. نفرینش می‌کردم. به زمین و

زمان فحش می‌دادم. از مردمی که به کمکم نیامده بود بدم می‌آمد. با

عصبانیت آب دهانم را روی زمین می‌ریختم. یک روز همراه جیب‌برها چای سبز می‌نوشیدم و حشیش می‌کشیدم. تصمیم داشتم بعد از دزدی و به دست آوردن مقداری پول به فاحشه‌خانه بروم و کمی حال کنم. به بازار جدید رفتم. پیاده‌روها واقعاً شلوغ بود. نفس آدم بند می‌آمد. ناگهان مثل اجل معلق پیدایش شد و از پشت یقه‌ی پیراهنم را گرفت و محکم روی زمینم کوبید. قبل از این که به فکر راه نجاتی باشم دوستانم به طرفش هجوم آورد تا می‌خورد کتکش زدند. با مشت و لگد به جانش افتادند، شکمش را نیش‌گون می‌گرفتند، کله‌اش را به زمین می‌کوبیدند. شنیدم داد و فریاد می‌کرد و التماس می‌کرد و خون‌های سر و صورتش را با دستش پاک کرد. طوری خون از سر و انگشتانش پایین می‌ریخت که دلم برایش سوخت. کمی دورتر ایستاده بودم و این صحنه را تماشا می‌کردم. اما با این وجود دلم می‌خواست کمک‌شان کنم و خواهر و مادرش را بگایم. اگر جای خلوتی بود حتماً کمک‌شان می‌کردم. واقعاً آزار دهنده بود جلویت کسی را بزنند که هر روز به جانت می‌افتد و بدنت را کبود می‌کند. اما حالا بخواهی او را بزنی اما وضع مساعد نباشد. به هر حال دوستانم این قدر او را زدند تا روی زمین افتاد. عبدالسلام که تازه به ما ملحق شده بود گفت:

«مادرقحبه چه اتفاقی بین تو و این پیره سگ افتاده؟»

«چیز مهمی نیست... پدرمه.»

«پدرته؟»

«آره... پدرمه... اما هر بلایی سرش بیاورند حقشه.»

بستاوی که تازه از راه رسیده بود گفت:

«پسره‌ی گه... مادرتو گاییدم.»

بعد پرسید:

«چه نسبتی باهاش دارد؟»

عبدالسلام گفت:

«پدرشه.»

«پدرش...؟»

بعد رو به من کرد و گفت:

«پدرته...؟»

«بله... پدرمه. آدم سگ صفتیه... بیش تر از این‌ها باید خواهرشو

می‌گاییدن.»

وقتی به دروازه‌ی «الطلیحه» رسیدیم مردی را دیدیم مست و پاتیل
از خانه بیرون می‌آمد. شب سرد و بارانی بود. عبدالسلام گفت:

«باران کمی از شدت این سرما می‌کاهد.»

از مرد مستی که تلوتلو می‌خورد عبور کردیم. اما صدای زمین
خوردنش را پشت سرمان شنیدیم. بستای گفت:

«واقعاً مسته. احتمالاً همه‌ی روز را این‌جا بد مستی کرده. من از

مستی توی روز بدم می‌آد.»

مرد مست به سختی از روی زمین بلند شد. داخل همان خانه‌یی
شدیم که مرد مست از آن بیرون آمد. زنی که دهانش بوی مشروب
می‌داد به استقبال مان آمد. بدن کشیده و چالاکی داشت. اما چهره‌اش
خسته به نظر می‌آمد. ردای مخمل سیاهی تنش بود. صورت عبدالسلام
را میان دست‌هایش گرفت، با مهربانی لب‌هایش را بوسید و گفت:

«امروز چه برایم آورده‌ای؟ بگو امروز برای مادرت چه آورده‌ای؟»

پس این زن مادرش؟ مادری که لب‌های پسرش را می‌بوسد. گویی
عاشق کوچکی است. عبدالسلام گفت:

«همه چیز... تا زمانی که زنده‌یی هر چیزی را بخواهی برات می‌آرم.»

بعد زنجیر طلایی که صلیبی به آن آویزان بود را به او داد. زن
صلیب را نگاه کرد و گفت:

«این صلیب را بیرون می‌آرم. پیش طلاساز می‌برم آبش کنه و برام

یک پنج ضلعی بسازد.»

بستای سمت اتاقی که چراغش روشن بود رفت. صدای قهقهه‌ی
زنان مردان درهم آمیخته بود. عبدالسلام مرا به مادر مستش معرفی

کرد و گفت:

«مامان، مامان... دوست جدیدم محمد... اومده امشب پیش ما باشد. می‌خواد توی شب نشینی مان شرکت کنه.»
مادرش با چشم‌های خسته و خواب‌آلود براندازم کرد. با مهربانی صورتم را میان دست‌هایش گرفت و لب‌هایم را بوسید. بوسه‌هایی محکم و آبدار. بوی نفس‌های آمیخته با شراب و عطر تندش اذیتم می‌کرد.
«به خانگی ما خوش آمدی.»

به صورتم که میان دست‌هایش بود لحظه‌یی نگاه کرد. کمی به عقب برگشت. چشم‌های اشک‌آلود و شفافش خواب‌آلوده به نظر می‌رسید. سرش را به سختی بالا آورد از توی چشم‌های گریانش صورتم را می‌دیدم. این زن از من چه می‌خواهد؟ آیا دارد جادویم می‌کند؟ چشم‌های زیبایش نگران به نظر می‌رسید. عبدالسلام لب‌خند زنان به مادرش نگاه کرد. آیا واقعاً این مادرش بود یا می‌خواست مرا بازی دهد؟ شاید این بزرگش کرده؟ بعد به ما گفت:

«همگی به این افاق بروید. هرچه بخواهید برای تان می‌آورند.» با بستاوی به طبقه‌ی بالا رفتیم. عبدالسلام را با مادرش تنها گذاشتیم تا در مورد امشب با هم به تفاهم برسند.

دختر نوجوانی که حدود ده دوازده سالی داشت با شیشه‌ی کنیاک و سینی پُر از مخلفات با افاق آمد و بستاوی گفت:
«توی این روز سرد هیچی بهتر از کنیاک نمی‌چسپد.»
به او گفتم:

«برای هضم غذا هم خوبه.»

غذای چربی خورده بودیم. کیف پولی را که بستاوی دزدیده بود سه هزار ریال در آن بود. گفت:

«عبدالسلام با مادرش به تفاهم می‌رسد که سه دختر زیبا از بیرون برای مان بیاورد. دختران زیادی توی این محله هستند که از شکل و قیافه‌هایشان پیداست جندگی نمی‌کنند. توی خانه‌هایشان می‌مانند تا قوادها برای‌شان مشتری پیدا کنند. بعضی‌هایشان ازدواج کرده اند و بعضی‌ها هنوز ازدواج نکرده و باکره هستند.»

«وای یعنی می‌شه با یه دختر باکره سکس کرد؟»

این زنان تا پایان شب‌نشینی با گروه بیدار می‌مانند. وقتی جلسه تمام

شد قوادها دنبال کسانی که آن‌ها را آورده اند می‌فرستد تا دوباره آن‌ها را به خانه‌هایشان ببرند. یا این‌که کنارشان همین جا تا صبح بخواهند.»

«اگه کسی بخواهد پرده‌ی دختر باکره‌یی را بزند چی؟»

«این کار هزینه‌ی بالایی دارد... باید پول زیادی بدهد.»

«چقدر مثلاً؟»

با تعجب بزم نگاه کرد. گفتم:

«فقط پرسیدم... دوست دارم بدانم.»

«نکنه می‌خواهی پرده‌ی یکی از باکره‌ها را بزنی؟»

«اگه بشه چرا که نه؟»

«هزینه‌ی این کار هزار تا هزار پانصد ریاله.»

«پیش مادر عبدالسلام از این دخترا پیدا می‌شه؟ صدای‌شان را در

آن اتاقی که تو داخل شدی شنیدم.»

«مادر عبدالسلام دو تا دختر کارکشته و زیبا دارد. اما از آن دو سیر

شده‌ایم. من عبدالسلام. امشب دختر جدید نیست که به ما کنیاک

بنوشاند و این درد دندان را تسکین دهد.»

صدای لطیف و زیبایی را شنیدم که می‌خندید. بستای گفت:

«وای ببین دارند می‌آیند.»

مادر عبدالسلام شاد و خندان داخل اتاق شد. پشت سرش سه دختر

زیبا که ردا پوشیده بودند داخل شدند. گویی عبدالسلام داماد شده که

این قدر خوش حال است. داماد واقعی. مادرش لیوانی کنیاک برای خودش

ریخت و رفت. عبدالسلام در حالی که بسته سیگار ویرجینیا دستش بود از

راه رسید. بی اختیار هر یک از دخترها کنار هر یک از ما نشستند.

تقریباً سه روز از خانه بیرون نیامدم. دخترها صبح‌ها به حمام

می‌رفتند، عصرها آرایش می‌کردند، عطر می‌زدند و سرمه می‌کشیدند و

مسواک می‌زدند. بستای و عبدالسلام با هم از خانه بیرون می‌رفتند. اما

من بیش‌تر ترجیح می‌دادم خانه بمانم و بخوابم. گاهی هم در رویاهایم

به خاطراتم در طنجه، تطوان و وهران فکر می‌کردم. اما شب که از راه

می‌رسید طعم عشق و جاودانگی را می‌چشیدم.

سیصد درهم بیش‌تر هزینه نکردم. بعضی وقت‌ها عزیزه مادر

عبدالسلام به اتاقم می‌آمد. در مورد زندگی‌اش حرف می‌زد و کنیاک

می نوشید و سیگار پایه بلند می کشید. بعضی وقت‌ها هم حشیش می کشید. عصر روز چهارم عبدالسلام و بستاوی به خانه برنگشتند. عزیزه از من خواست بیرون بروم و سر و گوشی آب بدهم، شاید سرنخی از آن دو پیدا کردم. همین که از خانه بیرون رفتم سرم گیج رفت و عرق زیادی کردم. دو ساعتی توی خیابان‌ها و کافه‌ها دنبال‌شان گشتم. از هر کسی که می‌شناختم سراغ‌شان را گرفتم. اما هیچ ردی از‌شان پیدا نکردم. ناگزیر به خانه برگشتم. عزیزه در حالی که گریه می‌کرد گفت:

«نکنند پلیس آن دو را گرفته باشد.»

نمی‌دانستم چطوری خبری برایش بیاورم و مطمئنش سازم. گاه گاهی با خون‌سردی می‌گفتم:

«امیدوارم پلیس دستگیرشان نکرده باشد.» تا ساعت یک شب با هم حرف زدیم. هر وقت لیوان کنیاکی برای خودش می‌ریخت. گاهی گریه می‌کرد و گاهی می‌خندید.

گفت:

«یکی دختران طبقه‌ی پایین امشب تنها می‌خوابد. فکر کنم مایل باشد با تو بخوابد. چیزی به او نده. خودم حساب می‌کنم.»

لبخندی زد و لیوانش را لا جرعه سر کشید. بلند شد، رویم خم شد و چانه‌ام را گرفت، لب‌هایم را بوسید و گفت:

«تو منو به یاد برادرم سلام می‌اندازی.»

اولین باریه که یک زن مست را می‌بینم.

چند قدمی برداشت. لب‌پله‌ها ایستاد. دختر را صدا کرد:

«یاسمینه بیا!»

صدای‌شان را شنیدم جلوی در با هم پیچ پیچ می‌کردند. حتماً دارد سفارش مرا می‌کند. دختر داخل اتاق شد. خجالتی بود. ردای بلندی پوشیده بود. تنش بوی عطر تندی می‌داد. گفت:

«با وجود این که باران باریده اما هوا هنوز خیلی سرده.»

لیوان کنیاکی با طعم لیموناد برایش ریختم. چند جرعه‌یی از آن را نوشید. خیلی حرف نمی‌زد. حضورش خستگی‌ام را کاهش داد. دستش را توی دستم گرفتم. چشم‌هایم با لب‌خندی که به لب داشتم بهش می‌گفت:

«من خیلی این چیزها را بلد نیستم. راستی تو چطور یاسمینا... بلدی؟»

چشم‌ها و لب‌خندش می‌گفت:

«منم همین‌طور... خیلی از چیزهای این دنیا را نمی‌فهمم.»
به چراغ نگاه کردم. باید این نور لعنتی را خاموش کنم تا ما را مانند
یک خواهر و برادر کنار هم نگه ندارد.

فصل ششم

همسایه‌ها منو پدرم را آشتی دادند. همراه مادرم هر روز به دکان می‌رفتم و مرتب کمکش می‌کردم. پدرم شرط کرد برای شب‌نشینی نباید به قهوه‌خانه بروم. عذاب بزرگی بود. شب‌ها نمی‌توانستم توی خانه بمانم. در حالی که روزهایم را با مادرم در دکان سپری می‌کردم اما شب همه چیز و همه کسب بود.

یک روز صبح دو نفر از طرف پلیس امنیت در مغازه آمدند. یکی مغربی و دیگری اسپانیایی. پلیس مغربی به من گفت:

«با ما بیا.» به عبدالسلام و بستای فکر می‌کردم. از خانمی که جلوی دکان‌مان نعان می‌فروخت خواهش کردم مواظب باشد تا من برگردم. یا هم منتظر بماند تا مادرم از انبار برگردد. آن دو مرا با خودشان به اداره‌ی پلیس بردند. توی پاسگاه پلیس مغربی از من پرسید:

«عبدالسلام و بستای کجا هستند؟»

«نمی‌شناسم‌شان.»

«چطور نمی‌شناسی‌شان؟»

«خُب نمی‌شناسم‌شان.» سیلی‌های چپ و راستی توی گوشم

نواخت. پیراهنم را کشید و از روی سینه جر داد و گفت:

«بین اگه حقیقت را به ما نگی صورتت را کج و معوج می‌کنیم...»

فهمیدی؟»

پلیس اسپانیایی از توی دفتر صدا زد و گفت:

«بیارش داخل.»

وقتی داخل دفترش شدم افسر اسپانیایی بهم نگاه کرد و گفت:

«مممم... پس محمد تو هستی!»

توی محله‌ی اسپانیایی «عین خباز» به «هولیو» پسر این افسر گنجشک‌هایی که توی تله‌ام خفه شده بودند را می‌دادم. فکر می‌کردم این‌هایی که توی تور خفه شده‌ان مرده به حساب می‌آیند و از نظر شرعی درست نیست. همسرش همیشه منو مسخره می‌کرد. گاهی وقت‌ها همراهش به بازار می‌رفتم و چیزهایی را که می‌خرید برایش می‌آوردم. افسر پرسید:

«خانواده‌ات الان کجا زندگی می‌کنند؟»

«توی محله‌ی طرانکات.»

«مادرت هنوز سبزی می‌فروشه؟»

«بله.»

«خودت چکار می‌کنی؟»

«توی کارهای مغازه به مادرم کمک می‌کنم.»

«اما می‌گویند با بعضی از دزدها و جیب‌برها دوستی؟ می‌گویند

همراهشان دزدی می‌کنی... درسته؟»

«نه... اصلاً.»

«عبدالسلام و بستای او را می‌شناسی؟»

«همیشه توی محله‌ی طرانکات می‌بینم‌شان... ولی با آن‌ها دوست

نیستم.»

«نمی‌دانی الان کجا هستند؟»

«می‌دانم.»

«چند وقته که آن‌ها را ندیده‌ای؟»

«یک هفته‌ی می‌شه... شاید هم بیش‌تر.»

«آی... یا یا یا!»

چند لحظه بعد گفت:

«خیلی خوب می‌تونی بری... اما مواظب باش تورا با دزدها نگیرند.»

از او تشکر کردم و بیرون آمدم. توی راه دوستم «تفرسیتی» را دیدم توی کافه‌ی «طرانکات» نشسته بود و حشیش می کشید. بوی دل‌نشین می داد. اصرار می کرد دعوتش را قبول کنم همراهش به شب‌نشینی بروم که برادرش در یکی از باغ‌های محله‌ی «کیتان» با دوستانش گرفته. تفرسیتی دو شیشه‌ی آب‌جوی شیرین مالت خرید. گفت چندین بار دنبالم گشته تا به این شب‌نشینی‌ها برویم اما مرا پیدا نکرده. اما خودش همیشه به این شب‌نشینی‌ها می‌رود. می‌گفت هر هفته روزهای شنبه توی این باغ دور هم جمع می‌شوند.

«وقتی مست می‌کنند یکی از دخترها را بلند می‌کنند تا برای‌شان لخت و عریان برقصد.»

«لختِ لخت می‌رقصد؟ یعنی هیچ لباسی تنش نیست؟»

«ممممممم... بیش‌تر از این‌ها.»

«یعنی چی بیش‌تر از این‌ها؟»

«باید بریم با چشم‌های خودت ببینی.»

سوار تاکسی شدیم. تفرسیتی برای خودش سرمایه‌داری شده بود. فروشنده‌ی میوه و سبزی. با کبر و غرور برایم تعریف می‌کرد از پدر مادرش جدا شده و خانه‌بی مستقل دارد. معشوقه‌ی زیبایی پیدا کرده که مرتب بهش سر می‌زند. می‌گفت سه ماه فقط با شوهرش زندگی کرده. بعد طلاق گرفته.

از تاکسی پیاده شدیم. آدرس باغ را پرسیدم. گفت:

«چند دقیقه دیگه می‌رسیم.»

شبی مهتابی بود و هوا گرم، تفرسیتی از معشوقه‌اش می‌گفت:

«خیلی مرا دوست دارد. به خاطر من هر کاری می‌کند. اگر بگویم خودت را بکش فوراً این کار را می‌کند. بعضی وقت‌ها این‌قدر کتکش می‌زنم که بدنش کبود می‌شود. با عصبانیت از پیشم می‌رود. با خودم می‌گویم دیگر برنمی‌گردد. اما یکی دو روز بعد بر می‌گردد.»

«تو هم دوستش داری؟»

«یییییییی... نمی‌دونم. بش عادت کرده‌ام. به هر حال عادت کردن خودش نوعی دوست داشتنه. فکر می‌کنم دوستش داشته باشم.»

«چرا می‌زنیش؟»

ایستادیم شیشه‌ی آب‌جو را باز کرد. مرتب توی مسیر از آن نوشیدیم.
«فکر می‌کنم وقتی کتکش می‌زنم خیلی لذت می‌برد. با من اختلاف سلیقه دارد. کارهایی می‌کند که من از آن بدم می‌آید.»
با خودم گفتم:

«تفرسیتی برای خودش کسی شده. مانند یک مرد با آن زن برخورد می‌کند.»

بعد به او گفتم:

«تو خیلی خرسانسی پسر.»

«چرا؟»

«چون زنی داری که هر وقت می‌خواهی پیشت می‌آید. و هرقت می‌خواهی کتکش می‌زنی.»

لب‌خندی غرورآمیز زد و گفت:

«تو هم می‌تونی یک زن داشته باشی.»

«شاید.»

«من یکی برات پیدا می‌کنم.»

به فکر فرو رفتم:

«تفرسیتی این‌قدر قدرت‌مند شده که برای خودش و دوستش می‌تواند زن پیدا کند. انسان با پول می‌تواند تمام دنیا را بگاید.»

این جمله را یک بار از مرد حشیش‌فروشی در محله‌ی «طرانکات» شنیدم. به باغ نزدیک می‌شدیم. صدای ساز و آواز به گوش‌مان می‌رسید. ترانه‌یی بود با آهنگ مندولینا.

تفرسیتی گفت:

«شب نشینی را شروع کرده‌اند.»

جلوی درِ چوبی ایستادیم. در را به جلو هل داد. نور فانوس‌ها و

چراغ‌ها همه جا را روشن کرده بودند. صدایی را شنیدیم که می‌گفت:

«کیه آن جا؟»

تفرسیتی گفت:

«منم دادش... تفرسیتی هستیم.»

پسری با صدای دل‌نشینی این آواز را می‌خواند:

«ای شب

چه طول بکشی یا نکشی

من باید تا سحر با تو بیدار بمانم

من می‌مانم و از او نگهبانی می‌کنم.»

مردان و زنان زیر درختی نشسته بودند. باغ عطرآگین از بوی گل‌ها

بود. بوی مُشک قویی در دل شب پیچیده بود. با خودم گفتم:

«این جا بهشته؟»

روی زمین فرش پهن کرده بودند. بالش و متکا چیده بودند. برادر

تفرسیتی به ما خوش آمد گفت. شیشه‌ی آب‌جوها را به او دادیم. گفت:

«آب‌جوی موسکاتیل... خیلی عالی.»

روی زمین نشستیم. ما دو نفر از همه کوچک‌تر بودیم. حسابی

نوشیده بودند. مست و پاتیل... پسری توی گوش دختر پچ پچ کرد.

دختر بلند شد. کمی دورتر از ما گوشه‌یی پنهان شد. زنی سی ساله

ساقی جلسه بود. میان مهمانان می‌گشت و برای‌شان شراب می‌ریخت.

نوازنده‌ی مندولیا آهنگ شادی را می‌نواخت. جوانی همراهش

می‌رقصید. دختری هم دف زنان همراهی‌اش می‌کرد. صدای جوانی که

توی گوش دختر پچ پچ می‌کرد بلند شد:

«انیسه... انیسه... انیسه.»

صداها بالا گرفت. همه با هم می‌گفتند:

«انیسه... انیسه... انیسه.»

انیسه رقص کنان از راه رسید و وارد جمعیت شد. همین‌طور که

می‌رقصید برای‌مان بوسه می‌فرستاد. لباس خوابِ نازکی پوشیده بود.

طوری که بدنش توی آن پیدا بود. بدون سوتین... چونان میرقصید که با خودم گفتم:

«شیطان است که در بدن این دختر میرقصد. این شیطان است... شیطانی مست و پاتیل که میان ما می چرخد.»

تفرسیتی آرام در گوشم گفت:

«قبلاً چنین جاهایی رفته‌ای... و رقص‌های این چنینی را از نزدیک دیده‌ای؟»

«نه... اصلاً. حتا توی سینما دختری با این سینه‌های درشت و عریان که این‌طور برقصد را ندیده‌ام.»

«اما الان داری می‌بینی. کاش کارهایی را که دفعه‌ی قبل انجام داده‌ان الان هم انجام بدهند.»

«مگه دفعه‌های قبل چکار می‌کردند؟»

«او را یک نفر لخت توی خمره می‌نشاند و این شیشه‌ی آب‌جوی اسپانیایی را روی او خالی می‌کند. بقیه لیوان‌های‌شان را زیر بدن او می‌گیرند تا پُر شود و بنوشند.»

آهنگ صنعه‌ی اندلسی را شنیده‌یی که می‌گوید:

«ای شبی که باز می‌شوی

تا زیبایی و خوش‌بختی از راه برسد

افتخار و کمال از آن توست

در این شب‌های کامل به آرزوی‌مان می‌رسیم.»

فصل هفتم

به این موضوع فکر کردم: آن کسی که همیشه آرزو می‌کنم کاش بمیرد این مرد است، پدرم. چند لحظه پیش آرزوی مرگش را کردم. از همه‌ی کسانی که شبیه پدرم هستند بدم می‌آید. توی ذهنم نمی‌دانم چند بار او را کشته‌ام. بارها و بارها نقشه‌ی قتلش را کشیدم. چاره‌ی ندارم هر طور شده باید او را بکشم.

سینما مرا صدا می‌زد. به خاطرش غذایی را که دوست می‌داشتم نخوردم. چون وقتی به سینما می‌روم تمام مشغله‌های ذهنی‌ام را فراموش می‌کنم. توی خیالم مرغ مُسما می‌خوردم. وقتی تکه‌های گوشت را جلوی پدرم پاره می‌کردم دستم می‌لرزید. چرا این طور عصبانی زُل می‌زند و نگاهم می‌کند؟ غذایم را با احتیاط می‌خوردم. مثل گربه. حتا روزهایی که خانه نبود فشار سنگین بد اخلاقی‌اش روی خانه سایه افکنده بود. فشار سنگینی که بر من و خانواده‌ام حکومت می‌کرد. به همین خاطر ترجیح می‌دادم تنها غذا بخورم. دور از چشم او. ولی مادرم همیشه می‌گفت:

«خوب نیست تنها غذا بخوری... این عادت زشتیه.»

اما من توی ذهنم جواب می‌دادم:

«عادت بد نگاه سرزنش‌آمیز پدرمه... عادت بد غُر زدن او به خاطر

یک لقمه نانه.»

پدرم برای ما از خدا با ابهت‌تر بود. حتا از پیامبران و انسان‌های مقدس. خیلی وقت‌ها آرزو می‌کردم ای کاش یه دل سیر غذا می‌خوردم. وقتی غذا یا چیزی جلویم می‌گذاشتند شک داشتم باید

بخورم یانه. از پدرم می‌ترسیدم. حتا روزهایی که خانه نبود مادرم می‌گفت:

«پدرت امروز به خانه نمی‌آید... بیا کنار ما سر سفره بنشین و هر چه دلت می‌خواهد غذا بخور.»

«نمی‌خواهم.»

«چیزی نمی‌خوری نخور... فقط بیا سر سفره بنشین.»

فریاد می‌زدم:

«هرگز... هرگز... فهمیدی؟»

«چرا؟»

«شام خورده‌ام... مرغ شکم‌پُری با پیاز و کشمش و بادام.»

«کجا شام خوردی؟»

انگشتم را روی پیشانی‌ام می‌گذاشتم و می‌گفتم:

«این‌جا.»

«راستی که دیوانه‌یی... بترس از آن روزی که پدرت به خانه بیاید و

ببیند تنها غذا می‌خوری.»

عشق به مادرم با تنفر به پدرم در هم آمیخته بود.

پدرم به خانه آمد. از غذا خوردن کنارش نفرت داشتم. ناهارمان

سیرابی بود. مثل همان وقتی که دایی‌ام مُرد و من از خوردن سیرابی

نفرت داشتم. اما بعد از تشییع جنازه دیدم چطور مردم سر سفره

نشسته اند و با اشتها سیرابی می‌خورند.

«چرا غذایت را نمی‌خوری؟»

«گرسنه نیستم.»

«دروغ‌گو... تو هیچ وقت سیر نمی‌شوی... خودتم خوب می‌دانی من

دوست ندارم زیاد غذا بخوری... از غذا خوردنت بدم می‌آید.»

«قسم می‌خورم گرسنه نیستم... سیرم... نمی‌توانم چیزی بخورم.»

«مادر قحبه من بزرگت کرده‌ام... خوب می‌شناسمت.»

مادرم دخالت کرد و گفت:

«بله... همه‌ی مردم محله می‌دانند من قحبه‌ام.»
سیلی‌یی به صورت مادرم زد و بعد سر خواهرم فریاد کشید و گفت:
«کارد به شکم‌تان بخورد... چه خیرتان است. اگه یه لقمه دیگه
بخورین شکم‌تان را پاره می‌کنم.»

به من گفت:
«همه‌ی این غذا را به تنهایی خواهی خورد... همه را... فهمیدی؟...
تنهای تنها.»

برای این که کتکم نزنند گفتم:

«چشم، چشم.»

«یالا شروع کن.»

مادرم جیغ زد و گفت:

«دیوانه شده‌ای مرد؟ با این کارهایت مرا خواهی گشت.»

«اول او را می‌کشم و بعد هم توی جنده را.» مادرم التماس می‌کرد.
او ایستاده بود ما نشسته بودیم. انگار گولی بود که میان لجن‌ها حکوت
می‌کند. ما همگی گوسفندان‌ش بودیم. هر وقت می‌خواست می‌توانست
سرمان را ببرد. خواهرم ارحیمو چار دست و پا توی خودش مچاله شده
بود. مادرم گریه می‌کرد.

پدرم سیلی محکمی توی صورتم زد و گفت:

«از امروز به بعد هرچه جلویت گذاشتند می‌خوری... فهمیدی؟»
زبانم را زیر لب پایینی‌ام چرخاندم. درد شدیدی داشت. پوستش
کنده شده بود. دوباره داد زد و گفت:

«حتی اگر لاشه‌ی حیوان مرده جلویت گذاشتند باید بخوری.»

خون گرمی از روی لب‌هایم پایین می‌ریخت. دهانم پُر شده بود.
مزه‌ی شور و شیرینی داشت. حس می‌کردم باید واکنشی از خودم نشان
دهم. معده‌ام داشت از هم فرو می‌پاشید. شروع به خوردن کردم. نفرت
ما نسبت به او بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. ای کاش قدرت داشتم و
می‌توانستم همه‌ی این سیرابی‌ها را توی دهان گشادش بچپانم!

از شدت درد بستری شدم. روی تخت بیمارستان به هوش آمدم. به سختی نفس می کشیدم. در حالی که بی هوش بودم معده‌ام را شستشو داده بودند. احساس درد شدیدی داشتم. معده‌ام داشت از شدت درد متلاشی می شد.

بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم یک روز توی خانه خوابیده بودم که صدای پدرم به گوشم خورد، سراغ مرا می گرفت:

«محمد کجاست؟»

«خوابیده.»

«بگو شامش را با ما می خورد.»

«خسته است... از صبح تا حالا کنار دستم توی دکان کار می کرده...»

خسته است بذار بخوابد.»

مادرم داشت او را فریب می داد. این کارهایش باعث می شد تا از او هم نفرت پیدا کنم. همان طور که از پدرم نفرت داشتم. آرزو می کردم ای کاش پدرم بمیرد. الان هم آرزو می کنم ای کاش مادرم می مرد.

«چرا این کارها را می کند؟ چرا مقابل پدرم کوتاه می آید؟»

یه روز که به خانه آمدم دیدم پدرم دارد با خودش حرف می زند. نتوانستم خودم را پنهان کنم. متوجه حضورم در خانه شد. گوشه‌یی تنها نشسته بود. بد اخلاق و عصبانی. وقتی چشمش به من افتاد چهره در هم کشید. زنده و مرده‌ی مادرم را یکی یکی جلوی چشمش می آورد و به آن‌ها فحش و ناسزا می گفت. حتا به خودم، به مادرم. وقتی از کوره در برود چشم‌هایش را می بندد و به من و مادرم فحش می دهد. به مرده و زنده اش لعنت می فرستد. برای ما از خدا هم قدرت‌مندتر است. چه کسی این همه قدرت را به او داده؟

«مادرت کجاست؟»

«رفت میدان تره بار میوه و سبزی بخرد.»

«چی کسی توی دکانه؟»

«ارحیمو.»

«پس تو چه گه‌ی می خوری؟»

«مادرم نخواست با او به میدان میوه و تره بار بروم.»

«الان اومدی خونه تا اون شکم ذلیل مردهات را پُر کنی؟»

«نه به خدا.»

«پس این جا چه گه‌ی می خوری؟ من می‌شناسمت. فکر کردی به میدان «الفدان» رفته‌ام... نه؟ کره خر بی‌خاصیت. الحق که لنگه‌ی همون مادر جندهات هستی... من خوب تو و اون مادر قحبهات را می‌شناسم... به چهره‌ی من خوب نگاه کن... شک دارم پسر من باشی.»
سرم را پایین انداختم. حرفش را ادامه داد و گفت:

«شاید مادرت با کس دیگه‌ی خوابیده... تو تخم و ترکه‌ی شیطانی... شک دارم نطفهات را انسانی ریخته باشد. ببین اصلاً شبیه من نیستی... بیش تر به همان مادر جندهات شبیه هستی... بچه‌های زنان قحبه به مادرشان می‌روند... همیشه هم هواتو داره... علیه من همدست می‌شوی. از هم دفاع می‌کنید... هرچه هم نصیحت‌تان می‌کنم به خرج‌تان نمی‌رود. حرف بزن معلون. یه چیزی بگو؟ می‌دانم از من بدت می‌آید و آرزوی مرگ مرا داری... درسته؟»

با خودم گفتم:

«واقعاً توی تمام زندگیا ت یه حرف حق زدی.»

ادامه داد:

«تو مادر تو دوست داری... غیر از او توی زندگیا ت کس دیگه‌ی می را دوست نداشته‌ای و نداری.»
زیر لب با خودم گفتم:

«مادرم که از تو بدش نمی‌آید... او تنها کسیه که توی این دنیا تو را

دوست دارد.»

داد زد و گفت:

«من عشق تو و مادرت را نسبت به هم از چشم‌هایت می‌خوانم. این قدر هواتو داره که انگار فقط تو را زاییده... به تو شیر داده... انگار فقط مادر توست... انگار بچه‌ی دیگه‌ی بی‌نداره... من پدرت هستم لامصب... باید به حرف‌های من گوش کنی... باید به دستورات من عمل کنی... تا من زنده‌ام گوش به فرمان من باشی... شنیدی چه می‌گوییم؟»
زیر لبی گفتم:

«بله، بله... حرف‌هایت را شنیدم ای جانشین خدا روی زمین.»
چرندیاتش را ادامه داد و گفت:

«گوش تو که بدهکار نیست... بود و نبود من برایت مهم نیست. چه باشم چه نباشم... شنیدی چی می‌گم تخم جن؟ تو فقط اون مادر قحبهات را قبول داری.»

«بله، بله... شنیدم ای ولی خدا.»

«بگو بینم این وقت روز برای چه به خانه آمدی؟»

«مادرم منو فرستاد.»

«برای چه؟»

«خانه را تمیز کنم.»

«تو مرا به یاد دروغ‌گوها می‌اندازی. مادرت توی دکان تو را تنها نمی‌گذارد. چون همه چیز را می‌دزدی، دعوا راه می‌اندازی. تو را با خودش به میدان میوه و تره بار هم نمی‌برد. چون هر چه دستت بیاید از اموال مردم را می‌خوری. ببین حمال‌ها و دست‌فروش‌ها چه حرف‌هایی پشت سرت نمی‌زنند. می‌گویند جیب‌هایت را از میوه پُر می‌کنی. همیشه فکر می‌کنم چطور می‌تونم از شرت خلاص شوم.»
توی ذهنم گفتم:

«احمق خودتی و هفت جدت... این منم که دوست دارم از شرت

خلاص شوم.»

بعد گفت:

«من از تو بدم می‌آید.»

توی ذهنم گفتم:

«منم از تو بدم می‌آید. تو جنایت کاری.»

دوباره داد زد و گفت:

«یالا برگرد برو مغازه... مواظب ارحیمو باش تا بچه‌ها میوه‌ها را ازش

ندزدند.»

اگر دوباره به مغازه برمی‌گشتم امروز عصر برای دیدن فیلم به

سینما نمی‌توانستم بروم. گفتم:

«خسته‌ام... امروز همه‌اش کمک‌شان می‌کرده‌ام.»

ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. با احتیاط از پله‌ها بالا رفتم. شاید

دارد چیزی می‌لمباند. مانند حیوانات دهانش را پُرمی‌کرد و لقمه‌ها

می‌جوید. همین طور که از طناب بالا می‌رفتم برگشتم و پشت سرم را

نگاه کردم. ناگهان چشمش به من افتاد. آب دهانش را روی زمین

انداخت.

«داری کجا می‌ری مادر قحبه؟ بیا پایین... می‌خواهی کجا بروی؟»

سریع خودم را روی سیم‌های کلفت برق انداختم، صدایش را

می‌شنیدم فحش می‌داد:

«مگر این که دستم بت نرسه... گردنت را می‌شکنم... خفه‌ات

می‌کنم.»

داد زد و گفتم:

«می‌دانم.»

نگاهم به پایین بود. سرم گیج می‌رفت. الانه که از خانه بیرون بزند.

وای اگر دستش بیفتم تکه بزرگم گوشمه. دیوانه است. نفس عمیقی

کشیدم. سرم را پایین انداختم و چشم‌هایم را بستم. از پشت بام پریدم

پایین. روی سنگ‌ها و زباله چمباتمه زدم. انگار موجو زنده‌یی زیر دست

و پایم تکان می‌خورد.

«وای سرم. تو کیستی؟ دزد... دزد... بگیریدش... از جات تکنون نخور...

وایسا...!»

همین طور که می‌دویدم چیزی زیر دست و پای برهنه‌ام می‌افتاد و درب و داغان می‌شد. فرق میان هندوانه و خربزه را تشخیص نمی‌دادم. فقط صدای داد و فریادهایی را زیر دست و پایم می‌شنیدم. پاسبان‌های اسپانیایی از راه رسیدند:

«چی شده؟ تو همین جا بمان... تو هم با من بیا.»

پیرمردی اسپانیایی به نشانه‌ی تهدید عصایش را بالا بُرد:

«مگه بت نمی‌گم بیا این‌جا... لعنت به تو که همیشه مایه‌ی

دردسری.»

صدای سوت پاسبان‌ها را شنیدم. سایه‌ی یکی‌شان ناامیدانه می‌دوید. می‌خواست مرا بگیرد. پنج یا شش نفر دیگر همراهش بود. دنبالم افتادند. با حرکات دست می‌خواستند بمانم.

صدای‌شان را توی سکوت می‌شنیدم. دیگر توان دویدن نداشتم. گوشه‌یی پنهان شدم. ترسیدم مسیرها را از همه طرف بسته باشند. شاید پدر معلونم هم همراه‌شان باشد. دوباره شروع به دویدن کردم. با خودم گفتم این قدر می‌دوم تا از نفس بیفتم... می‌روم و می‌روم تا مانند توپی پلاستیکی که کودکی سوراخش می‌کند و بادش خالی می‌شود... باید بروم. جای من این‌جا نیست.

توی سینما سیگاری روشن کردم. با دست و انگشتان خونی سیگار را مالیدم. خیال می‌کردم دست پدرم روی شانهم افتاده. او را مانند طلب‌کار قهرمان روی پرده‌ی سینما تصور می‌کردم. منم قهرمانم. ماشه‌ی تفنگم را چکاندم... تق... تق... تق... پدرم دارد می‌میرد. گلوله‌ها به مغز و قلبش اصابت کرد. خون از بدنش جاری بود. مانند خونی که الان از بدن قهرمان فیلم روی پرده جاری می‌شود. همیشه آرزو می‌کنم این‌طور بکشمش.

از سینما که بیرون آمدم به طرف میدان «الفدان» راه افتادم. روی نیمکت سنگی از جنس گرانیت نشستم. آماده بودم قهرمان زندگی‌ام را بکشم. پدرم با اعصابی خورد توی خودش می‌غلطید و خون خودش را

می خورد. من پیروزمندان به او نگاه می کردم. کودکان و جوانان و پیرمردها روی خاک‌ها و نیمکت‌ها خوابیده بودند. انگار ماهی‌های مرده‌یی کف ساحل بودند. هر کسی از راه می‌رسید خاک‌ها را کنار می‌زد و دَمر روی زمین می‌افتاد و می‌خوابید.

شصت و پنج ریال پول داشتم. با دقت آن را توی پارچه‌یی پیچاندم. پشت صندلی که رویش خوابیده بودم زیر ساقه‌ی گُلی چالش کردم. بعد هم گُلی خاک رویش ریختم و دراز کشیدم خوابیدم. خواب دیدم پدرم دنبال می‌کند. ناگهان احساس کردم دستی توی جیب‌هایم می‌گردد. از جایم جُم نخوردم. چشم‌هایم را نیمه باز گذاشتم. پسر بچه‌یی از من بزرگ‌تر بود. فکر می‌کرد پول و پله‌یی چیزی همراهم هست. می‌خواست جیب‌های دیگرم را هم بگردد. چرخی زد و روی پشت افتادم. می‌خواستم کمکش کنم آن جیب‌ها را هم بگردد. بعد از این که چیزی پیدا نکرد راهش را گرفت و رفت. دیدم دارد بین کسانی که خوابیده اند می‌گردد. آرزوهایم در «تطوان» تمام شده بود. دنبال آرزوهای جدید در شهر «طنجه» بودم. شهری که توی خیابان‌هایش گم شده‌ام و هر چند در آن پرسه می‌زنم، اما همه‌ی فکر و خیالم در شهر «تطوان» است.

فصل هشتم

وحشت زده از خواب پریدم. پسر بچه‌یی شانسه‌ایم را تکان می‌داد و گفت:

«یاالا پاشو... پلیس، پلیس.»

شصت ریال باقی مانده‌یی که داشتم گم شده بود. بی که متوجه شوم کفش‌هایم را از پایم بیرون آورده بودند. همین‌طور که می‌دویدم به پسر بچه گفتم:

«پول‌هایم را دزدیدند.»

«چقدر بود؟»

«شصت ریال.»

«خدا عوضش را می‌دهد نگران نباش.»

کمی سرعت‌مان را کم کردیم. حرفش را ادامه داد:

«خیلی خوش شانس.»

«منظورت را نمی‌فهمم... یعنی چه؟»

«اگر چیزی برای دزدی پیدا نمی‌کردند حتماً بت تجاوز می‌کردند.»

سمت گورستان «بوعراقیه» رفتیم. ازش پرسیدم:

«داریم کجا می‌ریم؟»

«چیزی نگو... دنبال من بیا... نترس.»

وارد دنیایی از سکوت ابدی شدیم. چیزی نمی‌گفتیم... یادم افتاد

برادرم عبدالقادر همین جا توی همین قبرستان خاکه. وقتی پدرم

بمیرد سر قبرش می‌شاشم. قبرش به درد ریدن و شاشیدن می‌خورد.

روی قبرها راه می‌رفتیم. جلوی یکی از قبرستان‌های خانوادگی که

جلویش دیوار کشیده بودند ایستادیم. دوستم از روی دیوار پرید و گفت:

«منتظر چی هستی؟ یالا بپر.»

«از روی دیوار پریدم. زمین را با تکه‌هایی از کاغذ مقوایی پوشانده بودند. کمی از سطح زمین بالا آمده بود. دوستم گوشه‌یی را نشان داد و گفت:

«جای توئه... آن‌جا بخواب.»

سپس مقداری مقوا برداشت و گوشه‌یی از زمین را برای خودش فرش کرد. دستم را به زانو هام گرفتم. چمباتمه زدم. روبرویم نشست و گفت:

«کجایی هستی؟»

«روستایی‌ام.»

«خانواده‌ات کجا هستند؟»

«در تطوان.»

«آن‌جا زندگی می‌کنند؟»

«در طنجه زندگی می‌کردیم. ولی بعدها به تطوان رفتیم.»

«از خانه فرار کردی... درسته؟»

«بله.»

«منم فرار کرده‌ام.»

«کجایی هستی؟»

«مال کوه حبیبی هستم.»

«چرا فرار کردی؟»

همین‌طور که دنبال چیزی توی جیب‌هایش می‌گشت گفت:

زن بابام از خانه بیرونم کرد.»

«مادرت کجاست؟»

«مُرده.»

دو نخ سیگار بیرون آورد. پرسید سیگار می‌کشم یا نه. یه نخ سیگار ازش گرفتم، بوش کردم. بوی تنباکوی زرد می‌داد. فندک زد، برایم

روشنش کرد. پک عمیقی زدم. همین‌طور که آرامشی لذت‌بخش بهم می‌داد. چندتا سرفه پشت سر هم کردم... حلقم خشک شد... از او پرسیدم:

«می‌دانی تطوان کجاست؟»

«نه خیلی... بعد از این‌که به طنجه آمدم دو ماهی در تطوان زندگی کردم.»

«پدرت چکار می‌کند؟»

«حماله... پدر تو چی؟»

«هیچ کاری نمی‌کند. قبلاً به عنوان سرباز در ارتش اسپانیا خدمت می‌کرد. بعد از آن‌جا فرار کرد و دستگیرش کردند. به دو سال زندان محکوم شد. وقتی از زندان آزاد شد تا امروز توی میدان «الفدان» پشه‌ها را کیش می‌کند.»

«چه کسی خرج خانواده‌تان را می‌دهد؟»

«مادرم. در محله‌ی طرانکات میوه‌فروشی دارد.»

«خودت چکار می‌کنی؟»

«بعضی وقت‌ها توی دکان کمک دست مادرم هستم. البته کارهای

دیگری هم می‌کنم.»

«چرا از خانه فرار کردی؟»

«پدرم کتکم می‌زد. خیلی زیاد. بعضی وقت‌ها پاهایم را به درخت می‌بست و از شاخه آویزانم می‌کرد. بعد با فانوسقه‌ی نظامی‌اش به جانم می‌افتاد. آن وقت‌ها در محله‌ی عین‌خیز زندگی می‌کردیم.»

«منم پدرم خیلی کتکم می‌زد. چون از آزار و اذیت‌های نامادری‌ام شکایت می‌کردم.»

«این‌جا چکار می‌کنی؟»

«حمالی می‌کنم... البته گاهی هم دزدی.»

کمی سکوت کرد بعد حرفش را ادامه داد و گفت:

«خیلی خسته‌ام... یه کم می‌خوابم.»

حوالی ساعت یک توی جنگ آفتاب از جایم برخاستم. با پای برهنه

سمت اسکله راه افتادم. خیلی خسته بودم. لیوانی آب جلوی یکی از کافه‌ها نوشیدم. نزدیک اسکله چشمم به دکه‌یی که «بیسر» می‌فروخت افتاد. یک ریال بیش تر نداشتیم. با آن لیوانی بیسر نوشیدم. درد شدیدی توی معده‌ام حس کردم. زیر اشعه‌های گرم خورشید راه افتادم. بی‌خوابی، گرسنگی عذابم می‌داد. طوری که هوش و حواسم را از دست داده بودم. نمی‌توانستم چیزهای اطرافم را خوب ببینم. ماهی کوچک و خشک و له شده‌ای را دیدم. بوش کردم. پوستش را گندم. با تنفر مزه‌اش کردم. طعمش بوی فاضلاب می‌داد. توی دهانم گذاشتم و جویدمش. نمی‌توانسم ببلعمش. سنگ‌های تیز ساحل کف پایم را می‌زد. ماهی را مانند آدامس جویدم و روی زمین تفش کردم. بوی گس آن توی دهانم مانده بود. سقف دهانم را مکیدم و مکیدم. چیزی در درون معده‌ام غل می‌زد. امعاء و احشایم پیچ و تاب می‌خورد. سرم گیج می‌رفت. آب زردی از دهان و بینی‌ام بیرون می‌ریخت. نفس عمیقی کشیدم. قلبم تند تند می‌زد. عرق از سر و صورتم پایین می‌ریخت. بدنم خیس شده بود. به یاد دوستم افتادم که دیشب مرا از هجوم ول‌گردها نجات داده بود. چرا صبح مرا بیدار نکرد؟ شاید سعی‌اش را کرده اما من بیدار نشده‌ام. هیچ کدام از ما اسم دیگری را نمی‌دانست.

ماهگیری داشت سمبوسه‌ی تازه می‌خورد. در خیالم با او همراهی می‌کردم و خوردم. به لبه‌ی قایق صیادی‌اش تکیه داد. من هم گرسنه و تشنه نگاهش می‌کردم. منتظر بودم چیزی برای خوردن جلویم بیندازد. میمونی بسته شده به میله‌های قایق چیزی میان دست‌هایش بود و با عصبانیت سعی می‌کرد آن را با دندان‌هایش بشکند. آرزو کردم ای کاش آن چه را صیاد می‌مکد طعمی نداشته باشد. مثل من که ماهی گندیده را جویدم. شکارچی با حالتی سرگردان به ساختمان‌های قدیمی طنجه نگاه می‌کرد. در خیالم به او گفتم:

«نانت را بینداز همان‌طور که من ماهی گندیده را انداختم.»

دوستش که توی کشتی نشسته بود صدایش کرد. سمبوسه را توی

آب انداخت و به طرف دوستش رفت. طعم لذیذ نمک توی دهانم فرو می‌رفت. حس کردم بدن خسته‌ام دارد جان می‌گیرد و خستگی‌ام فروکش می‌کند. سریع پیراهن و شلوارم را بیرون آوردم و شیرجه زدم توی آب. زیر تکه‌ی سمبوسه بالا آمدم. صیاد می‌خندید. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. نیمی از سمبوسه را توی مشت‌م گرفتم و توی دستم فشار دادم. دور تا دورم تکه‌های مدفوع انسان روی آب حرکت می‌کرد. روغن و گازوئیل کشتی‌ها کف دریا بالا آمده بود. به طرف نردبان سنگی شنا کردم. تکه‌ی دیگری از مدفوع و نان جلوی چشمم روی سطح آب بالا آمده بود. آب‌های کثیف توی حلقم پایین می‌رفت. نفسم بند آمده بود. با ناخن‌هایم به دیواره‌های سنگی چنگ می‌زدم. خون از سرانگشتانم پایین می‌ریخت. وقتی بالای تخت سنگ رسیدم دوباره از پشت سقوط کردم و توی آب افتادم. گازوئیل‌ها به کمرم چسپیده بود. گوشم کیپ کیپ شده بود. شلوار و پیراهنم را برداشتم و راه افتادم. ماهی‌گیر صدایم زد. به طرفش برگشتم. برایم دست تکان داد و گفت برگردم. صدای بلند خنده‌هایش را شنیدم که می‌گفت:

«اهای پسر! بیا این‌جا... این فقط یه شوخی بود. برگرد. می‌خوام بت سمبوسه بدم.»

ماهی‌گیر دیگری که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود گفت:

«پسره‌ی بی‌چاره!»

دیگر به طرف‌شان برنگشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست نگاه‌شان کنم. توی مسیر چند تا ماهی کوچک و له شده دیدم. صدای فرو افتادنم توی آب را شنیدم. انگشتانم خونی شد. صورتم را سمت آسمان بالا بردم. لخت و عریان‌تر از من آسمان بود.

آفتاب گرم طنجه شلاق‌وار به صورتم می‌کوبید. از عجز و بی‌حالی به خودم می‌لرزیدم. خیلی تب و لرز داشتم. گربه‌یی بی‌حال، گوشه‌یی روی پاهایش نشسته بود. همین‌طور که چُرت می‌زد به منم نگاه می‌کرد. شکمش سیاه و سفید بود. نفس که می‌کشید آرام بالا و پایین

می شد. ماهی کوچکی را از روی زمین برداشتم، بوی بدی می داد. بدتر از ماهی اولی. حالم به هم خورد. آب شور بالا می آوردم. چیزی نمانده فقط صدای استفراغ است و استفراغ. شکمم بالا و پایین می شد.

به طرف ساحل راه افتادم. بی حال و خسته. فکر می کردم الانه که زمین بخورم. تعادلم را از دست داده بودم. یادم رفته بود چه اتفاقی برایم افتاده. به رد قدم هایم روی ساحل نگاه کردم. شلوار و پیراهنم را روی شن ها انداختم. بدنم را به خاک ها و ماسه های ساحل مالیدم. موهایم بیش تر از بدنم چسپان شده بود. بدنم را می خاراندند و توی آب شور شنا می کردم. این قدر خاراندنم که پوست بدنم قرمز شد. همه ی جایم کثیف و چسپنده بود. دستم، گردنم، موهایم، شکمم و پوستم.

بعد از ظهر بعد از پرسه زدن های زیاد در خیابان روبروی ایستگاه قطار دمر روی زمین افتادم. نتوانستم چمدان بعضی از مسافری را برای شان ببرم. هر وقت به مسافری نزدیک می شدم فوراً حمال ها سرم داد می زدند و می گفتند:

«برگرد... برو از این جا... برگرد و برو توی کس مادرت... برو آن جا که تو را پس انداخت... مثل مور ملخ وارد این شهر شده اید و خوش بخت تان کرده ایم.»

کتکم می زدند. پیراهنم را می کشیدند و فحش می دادند. آب دهان رویم می ریختند. جوانی هیگلی و تنومند پشت گردنم را گرفت. چند تا لگد به پشت کونم زد. بعد هم با یک پس گردنی پرتم کرد. اما من سمج بودم و از جایم تکان نمی خوردم. دوباره بر می گشتم. یک بار توانستم مسافری خارجی را قانع کنم و چمدان سنگینش را بردارم. در حالی که دنبال خودم می کشیدمش حمال ها روی سرم ریختند و با مشت و لگد به جانم افتادند. حالا زن و کی بزن... بعد هم هرچه لایق خودشان بود نثارم کردند. لعنت به این لقمه نانی که به خاطرش این قدر اذیت می شوم. این گربه یی که توی ساحل می نشیند و ماهی ها را می گیرد از من خوش بخت تر است. او می تواند ماهی را بخورد، بدون این که استفراغ

کند. باید توی این سن یعنی شانزده سالگی دزدی و گدایی کنم. حق با بستای بود که می‌گفت:

«گدایی شغل کودکان و پیرمردها و پیرزن‌های بی پناهه. برای جوانی که کار پیدا نمی‌کند، قدرت دزدی دارد، گدایی کار زشتیه.»
جوانی نزدیکم نشست. قوطی سیگاری که جلدش سیاه بود را بیرون آورد. تعارف کرد:

«می‌کشی؟»

با بی حالی سرم را تکان دادم:

«بله.»

میلی عجیب قلقلکم می‌داد این بدن سست و بی حال را با چیزی آرام کنم. حلقم خشک شده بود. قلبم به شدت می‌تپید:

«چَت شده؟ حالت خیلی بده... فکر می‌کنم مریض شده‌ای!»

«نه.»

نزدیک آمد. سیگار را از او گرفتم. فندک را روشن کرد. گفتم:

«ممنون. الان نه.»

از جایش بلند شد و گفت:

«صب کن الان بر می‌گردم.»

سیگار را بو کردم. اگر روشنش می‌کردم دوباره حالم به هم می‌خورد و استفراغ می‌کردم. صدای غُرش هواپیمایی را در آسمان شنیدم. سرم را بالا آوردم و به آسمان نگاه کردم. بدون این‌که هواپیما را ببینم صدای غُرش‌های آن کم کم از بین رفت و دور شد. صدای جوان را شنیدم که گفت:

«پا شو بیا... فکر کنم گرسنه‌یی.»

سیگار داشت از دستم می‌افتاد. چرتم گرفته بود. دستش را دراز کرد و ماهی سرخ شده بهم داد. شیشه‌یی آب‌جویی هم توی دستش بود. از جیبش لیوان کوچکی را بیرون آورد و آن را پُر کرد. نوشیدم. دوباره پُرش کرد. همین‌طور که لیوان را نزدیک دهانش می‌برد گفت:

«کجایی هستی؟»

«روستایی ام.»

لیوانش را سر کشید و با ولعی عجیب دور دهانش را لیسید و گفت:

«چند وقت طنجه‌یی؟»

«دیروز آمدم.»

«کجا می‌خوابی؟»

«توی خیابان، هر جایی برای خواب مساعد باشه همان جا

می‌خوابم.»

غذایم را با لذت خوردم. بعضی از لقمه‌ها را بدون این‌که بجوم می‌بلعیدم. لیوان را دوباره پُر کرد و دستم داد. لاجرعه سر کشیدم. همه چیز داشت دوباره توی ذهنم جان می‌گرفت. سیگارم را روشن کردم. لیوان سوم را که نوشیدم، گفت:

«می‌خواهی بیایی خانه‌ی من بخوابی؟»

نگاهش کردم. چشمانش نشان نمی‌داد آدم پاک و بی‌منظوری باشد. تف به این نیکی... تف به هرچه کار خیره... تف به کمک‌هایی که از سر منظور باشد.

«خیلی ممنون... دست شما درد نکند... خانه‌ی عمویم در محله

«ینعین قیطوطه». آدرسش را پیدا کردم. امشب می‌رم آن‌جا.»

«هر طور راحتی.»

لیوانش را برداشت و توی جیبش گذاشت. بعد از جایش برخاست و

گفت:

«به امید دیدار... مواظب خودت باش.»

از او کینه‌یی نداشتم. چون مانند گنجشک گرسنه‌یی شکمم را سیر کرده بود. از جایم بلند شدم توی همان خیابان پُر از نخلستان قدم زدم. رستوران‌ها مملو از مردم بود. بوی کباب توی فضا می‌پیچید. نسیم ملایم بعد از ظهر صورتم را نوازش می‌داد. همه چیز جلوی چشمم زیبا و دل‌نشین به نظر می‌آمد. مردان چشم‌چرانی می‌کردند. گاهی با

شیطنت به باسن زنان دست می‌کشیدند. کنار خیابانی که در آن قدم می‌زدم کامیونی توقف کرد. پیرمردی توی کامیون نشسته بود. با دست اشاره کرد بیا کارت دارم. نزدیک ماشین شدم. در را باز کرد و با لهجه‌ی اسپانیایی گفت :

«سوار شو.»

سوار شدم. بغل دستش نشستم. از من چه می‌خواهد؟ این اولین باری بود سوار کامیون‌های بزرگ می‌شدم. خیلی یواش رانندگی می‌کرد. به زبان اسپانیایی پرسیدم:

«داریم کجا می‌ریم؟»

با دستش حرکات دایره‌یی کشید و گفت:

«گردش... یه گردش کوتاه.»

رفتارش غیر عادی... حتماً از من چیزی می‌خواهد. ولی من از او نمی‌ترسم. اگر چیزی بخواهد که خوشم نیاید می‌توانم از خودم دفاع کنم. پرسید:

«طنجه‌یی هستی؟»

«نه... تطوانی‌ام.»

داشتیم به طرف یکی از حومه‌های شهر حرکت می‌کردیم. شک ندارم اُبنه‌ئه. ماشین را گوشه‌یی تاریک نگه داشت... جاده‌یی پُر از درخت. چراغ‌های شهر پشت سرمان روشن بود و مانند لوستری زیبا می‌درخشید. سیگاری روشن کرد. پس گردش کوتاهش همین بود که این‌جا بایستد. آرام دستش را روی دکمه‌ی شلوارم کشید. گردش واقعی شروع می‌شود. دکمه‌ها را یکی یکی پشت سرهم باز کرد. نور سقف ماشین را روشن کرد. آلت‌م را روی دستش گرفت. بعد روی آن خم یک مرتبه آن را توی دهانش بُرد. نفس‌هایش گرم بود. آرام آرام آن را می‌لیسید. تا نیمه توی دهانش می‌کرد و بیرون می‌آورد. آلت‌م شق شده بود. جرئت نداشتم به صورتش نگاه کنم. مکثی کرد و گفت:

«براووو... براوووو...»

می‌لیسید، می‌مکید، با انگشتانش تخم‌هایم را می‌مالید و تحریکم می‌کرد. وقتی از شدت شهوت آن را توی دهانش می‌برد. دندان‌هایش را روی آلت‌م حس می‌کردم. همین‌طور که کارش را می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و به «آسیه» فکر کردم. توی تطوان... این الان اوست دارد برایم می‌خورد. توی خیال خودم بودم او هم مانند حیوانی با لذت می‌مکید و می‌خورد. آه... ناگهان همه‌ی آبم توی دهانش خالی شد. همه را خورد. دستمالی بیرون آورد. دهانش را که قطره‌های منی‌ام از آن چکه می‌کرد پاک کرد. صورتش قرمز شده بود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود... و لب‌هایش شُل و ول. دکمه‌های شلوارم را بستم. دست به سینه ایستادم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. چرا با وجود این همه زن، مردها کونی از آب در می‌آیند؟

پاکت سیگاراش را بیرون آورد. دو نخ سیگار روشن کرد. یکی برای من و یکی هم برای خودش. رادیو را باز کرد. موسیقی آرام و زیبایی پخش می‌شد. روی صندلی سست و بی حال افتاد. پک عمیقی به سیگاراش می‌زد. از خلال پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. از موسیقی که پخش می‌شد خوشم آمده بود. به یاد وهران و خانه‌ی مونیکای زیبایم افتادم. مونیکای عزیزم امروز فقط یک اسم از او برایم باقی مانده. غم و شادی درونم به جان هم افتاده بودند. دلم می‌خواست گریه کنم. با این پیرمردی که شیرهی جانم را مکیده بود چکار کنم؟ از خودم و همه‌ی کسانی که دست به چنین کار زشتی می‌زنند نفرت دارم.

در راه بازگشت کلمه‌یی با هم حرف نزدیم. پنجاه ریال بهم داد. نزدیک همان جایی سوالم کرده بود پیاده شدم. باهام دست داد و گفت: «به امید دیدار.»

دستش نرم و خیلی پفکی بود. البته یه کم شُل و ول. برایش دست تکان دادم و گفتم:

«به امید دیدار.»

هوای انباشته از دود ماشین را استنشاق کردم. توی پنج دقیقه

آلت را بکند، شیرهی جانت را بیرون بیاورند و بعد هم بت پنجاه ریال بدهند. آیا همه‌ی پیرمردها این طور خوب می‌مکند؟ یه شغل جدید پیدا کرده بودم. شغلی که به آن دو شغل دیگر - گدایی و دزدی - اضافه شده بود. کاغذ پنجاه ریالی را از جیبم بیرون آوردم و خوب نگاهش کردم. بعد دوباره آن را توی جیبم گذاشتم. آیا ممکنه دوباره این آلت بزرگوام مایه‌ی رزق و روزی‌ام باشد. آری بخواهم می‌تواند. علاوه بر این که لذت می‌برد رزق و روزی هم در می‌آورد. آیا این پیرمرد مانند ماها که از مکیدن سینه‌ی زن‌ها لذت می‌بریم از مکیدن آلت پسران جوان لذت می‌برند؟ آیا همه‌ی آدم‌ها این طور قحبگی را دوست دارند؟ توی بازار «البرانی» داخل رستوران کوچکی شدم. یک بشقاب ماهی سرخ شده و نصف پیاز سفید سفارش دادم. روبرویم دو مرد نشسته بودند. از قیافه‌شان پیدا بود کارگر ساختمانی هستند. رو میزی که نشسته بودم پارچ بزرگی از آب گذاشته شده بود. پارچی شبیه ظرف روغن موتور ماشین. سه نفری از آن آب گرم نوشیدیم. از دهانه‌ی آن بوی بدی بلند می‌شد. اطراف دو میز دیگر آدم‌های مفلوک و بی‌چاره‌یی نشسته بودند. همگی در سکوت غذای‌مان را می‌خوردیم. صدای جرینگ جرینگ قاشق‌ها و چنگال‌ها و برخورد آن‌ها با بشقاب‌ها توی فضا پیچیده بود. این صداها باعث می‌شد گارسون‌ها به ما سری بزنند و ببینند کاری داریم یا این که غذای‌مان تمام شده تا بشقاب‌ها را جمع کنند. گاهی وقت‌ها با صدای شکرگزاری مشتریان بلند بلند می‌گفتند: «الحمدالله، الحمدالله.» برای جمع کردن بشقاب‌ها می‌آمدند.

چهار ریال به صاحب رستوران دادم و بیرون آمدم. همه‌ی ضعف و ناتوانی‌ام از بین رفت. شاد و سرحال بودم. وقتی زن زیبایی از کنارم رد می‌شد تحریک می‌شدم و بلافاصله برایش راست می‌کردم. صدای آهنگ‌ها و موسیقی‌های مغربی‌ها از کافه‌ها و رستوران‌ها بلند بود. نزدیکی یکی از کافه‌ها جوانی مست سینه‌اش را باز گذاشته بود و همین طور که به آسمان نگاه می‌کرد خدا را به باد فحش و فضحیت گرفته

بود. دو جوان از کافه بیرون آمدند سرش را محکم گرفتند بعد یکی از آن‌ها دو پارچ آب روی بدنش خالی کردند. سپس او را کِشان کِشان به درون کافه بردند. البته آن دو جوان خودشان هم تلو تلو می‌خوردند. آیا پسر بچه‌یی که دیروز مرا توی قبرستان نجاتم داد این‌جاست؟ اگر او را پیدا نکنم کجا می‌توانم تنها بخوابم. از بقالی پنج نخ سیگار «فیلیپ موریس» خریدم. وقتی داشتم به قبرستان نزدیک می‌شدم با خودم گفتم:

«گورستان تنها جاییه که هر کسی به راحتی می‌تواند داخل آن بشود. هر ساعتی از روز و شب که بخواهد بدون این‌که نیاز داشته باشد از کسی اجازه بگیرد. حق با مردگان است. چرا باید نگهبان داشته باشد؟ هیچ ثروتی یا چیز گران‌بهایی در آن نیست. مرده‌ها که تجارت نمی‌کنند. از کسی نمی‌ترسند. غمگین نمی‌شوند. با کسی دعوا نمی‌کنند. هر مرده‌یی سر جای خودش خوابیده. وقتی قبرش را خراب می‌کنند تا مرده‌ی دیگری توی آن دفن کنند. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهند. اگر دنیا تا ابد این‌طور باشد زمین پُر از قبر خواهد شد.»

تکه‌های کارتن هنوز سرجایش بود. مقداری از آن را برداشتم و جای گرم و نرمی برای خودم درست کردم. منتظر بودم شاید دوستم برگردد. سیگاری گیراندم. چوب کبریت را روی سنگ فرش انداختم. از عددی که روی سنگ نوشته شده بود فهمیدم این شخص چند ساله مرده است. اما نمی‌دانستم مرده یا زن؟ پنجاه و یک سال زندگی کرده بود. ستاره‌یی شش گوش گوشه‌ی قبرش حک شده بود. ستاره‌ی یهودی‌ها روی قبر مسلمانان... این دیگر چه سبک و سیاقیه؟ یعنی چه؟ انسان عمری زندگی کند بعد یک باره بیفتد و بمیرد؟ قبرهایی که اسم صاحبان‌شان روی آن‌ها نوشته شده بود و من روی‌شان راه می‌روم. معنای زندگی اینه؟ آلتَم را پنجاه ریال فروختم... یعنی چه؟ سوال‌های زیادی داشتم. سوال‌هایی که معنای‌شان را دقیق نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که زندگی فقط مال آدم‌های زنده است.

سیگارم را با لذت تا ته کشیدم. سپس خاموشش کردم و خوابیدم. صبح زود بیدار شدم. پسری که مرا از دست ول کرده‌ها نجات داده بود گوشه‌یی خوابیده بود. کنارش پسر دیگری دراز کشیده بود. دستم را توی جیبم بردم. می‌خواستم ببینم بقیه‌ی پول‌هایم هست یا نه؟ هنوز سر جایش بود. حق با آن پسر بود که می‌گفت: «این‌جا توی این گوشه‌ی مقبره از همه جا امن تره.» فکر می‌کنم این مردم خیلی خرنده. به جای این‌که به زندگان احترام بگذارند بیش‌تر احترام مرده‌ها را دارند. قدم زنان تا دروازه‌ی «الفحص» رفتم. آن‌جا دمپایی پلاستیکی به قیمت پانزده ریال خریدم. پاهایم کثیف و خسته شده بود. توی یکی از کافه‌های محلی صبحانه خوردم. بوی حشیش و نوشیدنی‌های صبحگاهی فضا را پُر کرده بود. سیگاری گیراندم و با لذت کشیدم. مرا یاد اولین سیگاری می‌انداخت که آن صبح توی کافه کشیدم. روزی جدید با کمی ناامیدی و آرزوهای زیاد. توی بازار دزدی خواهم کرد. مثل همان وقت‌هایی که با بستای و عبدالسلام هم‌دست بودم. باید قبل از این‌که پول تمام شود کاری بکنم.

داخل بازار شدم. زنی غریبه داشت قیمت چیزی را که خریده بود پرداخت می‌کرد. بعد بقیه‌ی پولش را توی کیف دستی‌اش که به نظر می‌آمد پُر از اسکناسه برگرداند. متوجه شد چطور با ولع به کیف توی دستش نگاه می‌کنم. با احتیاط آن را توی مُشتش فشرد با نگاهی مهربان و صدایی لطیف گفت: «چیزی نیاز داری؟» خیلی خجالت کشیدم. به طوری که سرم را پایین انداختم و از بازار بیرون رفتم. خانم محترم! من بدبخت‌ترین آدم این دنیايم. آن‌هایی که جیب پُر از پولی دارند به چیزی نیاز ندارند. هر چیزی را که بخواهند به راحتی به دست می‌آورند. شاید شما هم این قدر پول داری که مانند خیلی از این زن‌های بی‌چاره نیاز به تن‌فروشی نداری.

تمام روز را توی پیاده روی خیابان‌ها قدم زدم. چشمم به بدن زن‌ها که می‌افتاد هیجان زده می‌شدم. داخل دست‌شویی عمومی می‌شدم و

باسن گنده‌ی زن‌ها را در ذهنم مجسم می‌کردم. زن‌هایی که یکی از یکی زیباتر بودند. باسن‌هایی برجسته و دُرشت. با خیال آن‌ها خودم را خالی می‌کردم. عصر همان روز فهمیدم می‌توانم توی هتل «شجره» بخوابم. البته با پرداخت یک ریال. هتل اصطلب بزرگی داشت که سقف آن را با سیمان پوشانده بودند. مردها روی آن می‌خوابیدند و چهارپایان زیر آن... کافه، رستوران، مغازه‌ها، خانه‌های کوچک برای اجاره... همه چیز آن‌جا موجود بود. از پله‌ها بالا رفتم، با مرد مستی برخورد کردم. دستش را روی گونه‌ام کشید و گفت:

«ممممممممممممممممم... به به... عجب آهوئی... کجا داری می‌ری بچه آهوئی من؟»

با عصبانیت دستش را از روی گونه‌ام کنار زدم. از ترسم پله‌ها را یکی دو تا بالا می‌پریدم. بلند بلند قهقهه سر داد و گفت:

«از چی می‌ترسی عزیزم؟ (شیشه‌ی شراب خالی توی دستش بود) نترس. می‌رم پایین. بر می‌گردم. بعد با هم می‌رویم قدم می‌زنیم.»
همین‌طور که قهقهه سر می‌داد از پله‌ها پایین رفت. ترسیده بودم. پله‌ها را یکی دو تا دویدم. صدایش را شنیدم می‌گفت:

«امشب هوا آرام و لطیفه. بر می‌گردم. خیلی دوست دارم امشب آهوئی چون تو در آغوشم باشد.»

روی سقف رسیدم. ده دوازده نفری دَمَر خوابیده بودند. عده‌ی هم کنار هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند. البته بیش‌ترشان خواب بودند. عده‌ی کمی شراب می‌نوشیدند و عده‌ی هم در حال کشیدن حشیش. چند نفری با هم و راجی می‌کردند و با صدای بلند آوازهای مغربی می‌خواندند. مردی مست پسر بچه‌ی را در آغوش گرفته بود و گونه‌هایش را می‌بوسید. یکی از آن‌ها گفت:

«باشه عزیزم... اجازه بده ما هم استفاده کنیم. چند وقتیه غلمانی در آغوشم نخوابیده. خدا خیرت دهد. اجازه بده ما هم از این درخت میوه بچینیم.»

«امشب اصلاً نخواهم خوابید. خوابیدن توی همان قبرستان هزار شرف دارد بر این فاحشه‌خانه.»

برگشتم از پله‌ها پایین بروم، شنیدم کسی صدا می‌زد:
«ادب کجا رفته بچه آهو؟ هم‌نشینی با ما صفایی دارد. بیا با هم لیوانی بنوشیم. برگرد عزیزم. نترس. نمی‌خوریمت.»

ترسیده بودم. قلبم داشت از دهانم بیرون می‌زد. باید چاقو یا تیغ صورت تراشی بخرم. با سرعت باد، توی تاریکی از پله‌ها پایین رفتم. جلوی اصطبل حیوانات ایستادم. گوشه‌یی رفتم. نشستم. دستم را به زانویم گرفتم و چمباتمه زدم. سیگاری روشن کردم. چند پُک عمیق زدم. توی رویاهایم فرو رفتم. خدا چطور توانسته دنیای این شکلی را بیافریند؟ دنیایی شلوغ پُر هرج و مرج. بوی پشکل و مدفوع حیوانات مشامم را پُر کرده بود. چه بوی بدی. دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و چُرت می‌زدم. احساس کردم آبی داغ با بویی متعفن مانند دوش حمام رویم می‌ریزد، با ترس و لرز از جایم برخاستم. تمام عالم و آدم را به باد فحش گرفتم. اسبی فرجش را جمع کرده بود و آن را باز و بسته می‌کرد. کونش را بالا داده بود. زود از جایم بلند شدم و از آن‌جا فرار کردم.

روی پله‌ها دربان پرسید:

«برمی‌گردی؟»

با عصبانیت گفتم:

«نه... مگه دیوانه‌ام به این مکان کثیف و بی‌در و پیکر برگردم.»

«چی شده؟ کسی برخورد بدی کرده؟»

«اسب‌ها رویم شاشیدند.»

«چرا توی اصطبل خوابیدی؟ خب می‌رفتی روی پشت بام... بیا برو

حمام... تا بدنت را نشسته‌ای نخواب. مریض می‌شی.»

پس گفتم:

«برو خودتو نصحیت کن.»

با عصبانیت در را پشت سرم بستم. هوا خیلی گرم بود. کوچه‌ها خالی از هرگونه بنی بشری بود. آیا همان‌طور که دربان گفت به حمام بروم؟ تمام بدنم شاش مالی شده. همه جایم به خارش افتاده. نزدیک گورستان قدیمی یهودی‌ها سه مرد ول‌گرد را دیدم. مست و پاتیل شیشه‌های شراب توی دست‌شان بود، می‌خواندند. یکی از آن‌ها صدایم کرد:

«بیا این‌جا... اهل کجایی؟»

سریع برگشتم، پشت سرم را نگاه کردم:

«مگه با تو نیستم بچه آهو؟... بیا این‌جا... بیا با هم بنشینیم و کمی

حرف بزنیم... نترس بیا!»

یکی از آن‌ها از جایش بلند شد، همین‌طور که تِلوتِلو می‌خورد به طرفم آمد. دوستش صدایش کرد:

«ولش کن بابا... ما که الان به بچه نیاز نداریم.»

به طرف بازار «البرانی» دویدم. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

مرد مست تِلو تِلو خوران به طرف دوستانش برگشت.

از بازار محلی صابون خریدم. بازار پُر از آدم‌های مست و خطرناک، ول‌گردها، دزدها و کونی‌ها بود. از جاده‌یی که به سمت دریا می‌رفت، نزدیک مسجد بزرگ دو پلیس مغربی با لباس‌های رسمی نگهبان داشتند. پلیس اولی پرسید:

«کارت شناسایی.»

«ندارم.»

«کجایی هستی؟»

«تطوانی‌ام.»

«کجای تطوان می‌نشینید؟»

«در محله‌ی طرانکات.»

«بله... پشت بام یهودی‌ها.»

«مولا علی را می‌شناسی؟»

«بله... همسایه‌مان هست... روبروی مغازه‌ی ما سبزی می‌فروشد.»

«این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«برای کار آمده‌ام... البته هنوز کاری پیدا نکرده‌ام.»

«الان داری کجا می‌ری؟»

«توی هتل شجره خوابیده بودم. اما اسب‌ها رویم شاشیدند.»

«اسب‌ها؟»

«بله... اسب‌ها. در اصطبل حیوانات خوابیده بودم... ناگهان اسبی

رویم شاشید.»

به هم‌دیگر نگاه کردند. پلیس دومی گفت:

«خانه‌ی الدباغ را بلدی؟»

«نه... بلد نیستم.»

«همراه ما بیا.»

نزدیک پیچ کوچه رسیدیم. خانه‌ی الدباغ را نشانم داد:

«برو آن‌جا... آب گرم و دل‌پذیری دارد. خوب خودت را بشوی و فردا

هم لباس‌هایت را.»

بعد از این‌که حمام کردم. لباس‌هایم را صابون زدم و با پایم خوب

فشارش دادم. از کافه صداهایی شنیده می‌شد. صدای قماربازها. مردی

تِلُو تِلُو خوران از کافه بیرون آمد. نگاهم کرد:

«چکار می‌کنی؟ مگه احمقی پسر؟ آدم توی شب لباس نمی‌شوید...»

شگون دارد.»

نفس‌هایم بوی شراب می‌داد. دست از چلانیدن لباس‌ها کشیدم:

«توی هتل شجره اسب‌ها رویم شاشیدند.»

«اسب؟»

«بله.»

«مهم... خودت و لباس‌هایت را بشوی تا مریض نشی. این آب هر

بیماری را از بین می‌برد. حتا بیماری جذام.»

وقتی بدنم را شستم و کارم تمام شد شروع به خشک کردن پیراهن

و شلوارم کردم. آن را چلاندم. آتش گرفته شد. پوشیدم‌شان و از آن‌جا بیرون آمدم.

نزدیک ایستگاه قطار قدم می‌زدم. می‌رفتم و می‌آمدم. شاید لباس‌هایم خشک شود. باید توی یکی از این واگن‌های قدیمی و بی‌استفاده بخوابم. اگر این‌جا بخوابم نگهبان‌های شیفت شب متوجه‌ام نمی‌شوند. حرف‌های آن پسر بچه‌یی که از دست ول‌گردها نجاتم داده بود یادم آمد. می‌گفت:

«آن‌ها اول پول‌هایت را می‌دزدند. اما اگر پولی توی جیبت پیدا نکنند حتماً بهت تجاوز می‌کنند.»

توی جیبم بیش‌تر از بیست ریال داشتم. اما آن‌ها علاوه بر این‌که پول آدم را می‌برند گاهی تجاوز هم می‌کنند. چاره‌یی ندارم. باید توی همین واگن بخوابم، یا روی شن‌های ساحل. ولی فکر می‌کنم واگن امن‌تره. از نرده‌ها بالا رفتم. سنگ‌های تیز کف پایم را می‌زد. ترسیدم دمپایی پلاستیکی - پارچه‌یی‌ام پاره شود. آرام و با احتیاط بالا رفتم. توی یکی از واگن‌های حمل بار پریدم. فندکم را روشن کردم. اگر کسی این‌جا بهم تجاوز کرد، چی؟ پایین آمدم دوتا سنگ تیز برداشتم. وقتی برای بار دوم از واگن بالا می‌رفتم صدای جر خوردن درز شلوارم را شنیدم. به زمین و زمان فحش می‌دادم. کف واگن تف کردم و گوشه‌یی دراز کشیدم. یکی از سنگ‌ها را توی دستم گرفتم و دیگری را بالای سرم گذاشتم. حتماً باید چاقو یا تیغ صورت تراشی بخرم. آدم بدبختی مثل من باید به این چیزها مجهز باشد. آن هم توی این شهر لعنتی... راستی چه بلایی سر آن پسر بچه‌یی که مرا از دست ول‌گردها نجات داد. آمده؟ الان کجاست؟

فصل نهم

در کافه‌ی «التشاطو» نشسته بودم. در بازی قمار پول‌هایم را تا آخرین ریال باختم. وقتی بازی را شروع کردیم دوستم «الکبدانی» همه‌اش می‌برد و من می‌باختم. او برنده بود و من بازنده... در حالی که فقط بیست و پنج ریال برایم باقی مانده بود، گفتم:

«تو امروز شانس بُرد نداری... می‌خواهی دیگه بازی نکنیم.»

با عصبانیت گفتم:

«خودتو نصیحت کن... من می‌دونم با پول‌هایم چکار می‌کنم.»

ساعت حدود دوازده و نیم ظهر بود. از «الکبدانی» پنج ریال قرض گرفتم. با سه ریال آن حشیش خریدم و با دو ریال دیگه لیوانی چای سبز. از پنجره‌ی قمارخانه بازار بزرگ را می‌دیدم. روز یکشنبه بود. میدان مملو از فروشندگان، مشتریان و عابرنانی بود که چیزی نمی‌خریدند. باد شدیدی می‌وزید. آسمان ابری بود. رستوران‌ها، کافه‌ها و بازارهای مغرب بسته بود. بعضی از کافه‌های محلی کافه «التشاطو» دره‌ایش به روی قماربازها باز بود. وقتی از صاحب کافه آقای «التشاطو» درباره این مناسبت ملی پرسیدم با صدای تو دماغی که نیمی از بینی‌اش بیرون می‌آمد و نیمی از دهانش گفت:

«امروز یوم المشثوممه.»

«یوم المشثوم یعنی چه؟»

«نمی‌دونی یعنی چه؟»

«نه.»

«در سی‌ام مارس ۱۹۱۲ روزی که دولت فرانسه پیمان حمایت از

مغرب را امضاء کرد. در زمان پادشاه بزرگ جناب «عبدالحفیظ». امروز سی مارس ۱۹۵۲ چهل سال از آن زمان می‌گذرد. چهل سال از روزی که پیمان حمایت از مغرب را امضاء کرده است. به همین خاطر سی مارس در کشور ما به نام یوم المشئوم نامیده شد.»

«امروز ما از فرانسوی‌ها چه می‌خواهیم؟»

«می‌خواهیم از کشورمان بیرون بروند. امروز تاریخ قراردادشان تمام

می‌شود.»

«آیا از اسپانیایی‌ها هم می‌خواهیم از کشورمان بیرون بروند؟»

با بی‌حوصلگی نگاهم کرد و گفت:

«ببین من الان وقت زیادی برای صحبت در این باره ندارم. از

پنجره‌ی سالن قمار نگاه کن ببین چطور دارند بعضی از دوستان از هم

انتقام می‌گیرند.»

الکبدانی حدود سیصد ریال سود کرد. با صدای بلند گفت دیگر

نمی‌خواهد بازی کند. یکی از رقیبانش با عصبانیت داد زد:

«باید تا آخر ادامه بدی.»

«اگه دلم بخواد بازی نمی‌کنم. ولی با تمام قدرت ادامه می‌دم.»

«بله... ادامه بده.»

«گرسنه‌ام... می‌رم یه چیزی می‌خورم.»

هر سه نفر رقیبش گفتند:

«ما هم گرسنه‌ایم... اما بازی را ادامه می‌دیم.»

«اگه نمی‌خوای بازی را ادامه بدی بیا پول‌هایی را که بُردی تقسیم

کنیم.»

دیگری گفت:

«بله... ما تو را خوب درک می‌کنیم. این بهترین پیشنهاده. اگه

حال شو نداری بازی را ادامه بدی بیا هرچه بُردی را بین هم تقسیم

کنیم.»

الکبدانی با حالت تمسخرآمیزی خندید. پپی که براش آورده بودم

کمی حشیش توی آن ریخت. پُک عمیقی زد و گفت:

«نه... بازی را ادامه می‌دیم.»

التشاطو از آن پایین توی کافه داد زد:

«من نمی‌خواهم توی کافه‌ام دردسر درست کنید. یالا بروید بیرون

هم‌دیگر را بکشید.»

بعد از این که قماربازها دست از بازی کشیدند، التشاطو هم قید سود زیاد را زد. طبق عادتش آن‌ها را چند لحظه‌یی به حال خودشان گذاشت... اما از بیرون صدای بلندی را شنید:

«ای مردم! ای مغربی‌ها! ای همشهریان! حتماً می‌دانید امروز یوم المشعوم است. در چنین روزی حدود چهل سال پیش، دقیقاً در سال ۱۹۱۲ فرانسه پیمان حمایت از مغرب را امضاء کرد. از آن روز تا به حال اسیر فرانسویان شده‌ایم. هر کاری می‌کنیم آزاد نمی‌شویم.»

از سالن قمارخانه این حرف‌ها را می‌شنیدیم. الکبدانی گفت:

«این صدای المروانی احمقه. همانی که نان باگت و روغن پاکستانی می‌فروشد.»

«این حرف‌ها چیه که به مردم می‌زند؟»

«چی می‌خواهد بگوید؟ این احمق هم خودشو و هم مارو مسخره کرده!»

«احمق تویی... او خوب می‌داند چه می‌گوید.»

«می‌گویند مخبره... برای اداره‌ی امنیت اسپانیا کار می‌کند.»

«ما حق نداریم به او تهمت بزنینم.»

«مطمین باش در اداره‌ی امنیت اسپانیا کار می‌کنند... روی او سرمایه‌گذاری کرده‌اند. اسپانیایی‌ها در صدد شناسایی کسانی هستند که بر علیه نظام کار می‌کنند... خیلی‌ها را در اداره‌ی امنیت طنجه محاکمه کرده‌اند.»

التشاطو فریاد زد:

«دست از این بی‌هوده‌گویی‌ها بردارید... بسه این قدر لیچار نگویید...»

دوست ندارم این حرف‌های سیاسی را توی کافه‌ی من بزنید. بروید توی خیابان، توی بازار... آن‌جا هر چه دل‌تان می‌خواهد توی سر و بال هم بزنید... داد فریاد کنید.»

المروانی دوباره صدایش را بالا بُرد. همین‌طور که دستش را توی هوا می‌چرخاند با صدای بلندی شعار می‌داد:

«استعمار باید برود.»

مردم شعار می‌دادند:

«استعمار باید بیرون برود.»

المروانی فریاد می‌زد:

«زننده باد مغرب... آزاد باد مغرب.»

مردم جواب می‌دادند:

«آزاد باد مغرب.»

المروانی شعار می‌داد:

«مرگ بر خاین...»

مردم جواب می‌دادند:

«مرگ بر خاین.»

المروانی می‌گفت:

«دفاع از وطن جهاد در راه خداست.»

مردم می‌گفتند:

«در راه خدا تا پای جان می‌جنگیم...»

زنی که از قیافه‌اش معلوم بود روستاییه روی صندلی چوبی بالا رفت. با صدای بلندی کِل می‌زد. هلهله می‌کرد. زنان دیگر همراهی‌اش می‌کردند و با صدای بلندی کِل می‌کشیدند و شادی می‌کردند. از سالن قمار پایین آمدیم. از میان صندلی‌های روی هم انباشته به بیرون نگاه کردیم. التشاطو با لحنی که نیمی از بینی و نیمی از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

«یا به سالن قمار برگردید یا از کافه بروید.»

از روی نرده‌ها به بیرون پریدم. به الکبدانی گفتم:
«می‌آیی یا می‌مانی؟»

مردد بود. اما آخرش پرید. یکی از قماربازها که پولش را باخته بود
گفت:

«برگرد... کجا می‌ری... به حرف‌های اون مادر جنده گوش نده.»

به اون‌ی که بهم فحش داده بود گفتم:

«مادر جنده خودتی... کُس‌کش.»

آب دهانش را رویم انداخت. منم روی او آب دهانمو انداختم.
صندلی را به طرفم پرت کرد. جا خالی دادم، گفتم:

«تف به اون کُس مادرت که تو را پَس انداخت.»

خواست از روی نرده‌ها بپرد. صندلی که به سمتم انداخته بود را
برداشتم و به طرفش پرت کردم. جا خالی داد. نتوانست از روی نرده‌ها
بپرد. صدام زد و گفت:

«می‌بینمت. حالیت می‌کنم من کی‌ام. مگه دستم بت نرسه. کونتو
پاره می‌کنم.»

دستم را دور آلت‌م حلقه کردم گفتم:

«مگه دستت به این برسه.»

التشاطو با توپ و تشر گفت:

«از کافه برید بیرون... کون هم بذارید... همو بکشید.»

همراه الکبدانی بیرون آمدیم. یک چاقو و دو تا تیغ صورت‌تراشی
توی جیب‌ام بود. خیلی دلم می‌خواست از آن استفاده کنم. یا می‌برم یا
می‌بازم. این برنامه‌یی بود که توی این شهر نکبتی برای خودم ریخته
بودم.

«آن‌ها می‌خواهند پیش‌شان بمانی... شاید پول‌هایی را که برده‌یی
برگردانند.»

«من که بچه نیستم. خوب می‌دانم این مادر قحبه‌ها چی
می‌خواهند.»

«توی بازی تقلب می کردند. خیلی جر می زدند... حواست بود؟»
 جمعیت داشت بیش تر و بیش تر می شد. چشمم به المراوانی افتاد
 که به سمت‌هایی اشاره می کرد و مردم را تشویق می کرد که به آن جاها
 هجوم ببرند.

وقتی به جمعیت نزدیک شدیم الکیدانی گفت:

«بیش تر این‌ها که می بینی مال طنجه نیستند.»

«از کجا آمده اند؟»

«به چهره‌های شان نگاه کن... بیش ترشان روستایی اند.»

«این توطئه‌ی اسپانیایی‌هاست.»

«این همان موضوعی بود که توی کافه بهش اشاره کردم.»

جمعیت به طرف اتوبوس‌های عمومی حرکت می کرد. آن جا تپه‌های
 از سنگ روی هم ریخته شده بود. توی مسیر ماشین‌های حفاری زیادی
 مشغول کار بود. مردم جیب‌ها و کلاها و عبا‌های شان را پُر از سنگ
 کردند. در چهار مسیر اصلی پخش شدند. جاده‌ی نظامی، پشت ساحل،
 جاده‌ی باب‌الفحص، خیابان المارین. عده‌یی با سنگ به مرکز جنایی
 پلیس هجوم بردند. تمام مکان‌ها و مغازه‌هایی که کنار بازار بود را
 تخریب کردند. من و الکیدانی همراه تظاهر کنندگان به خیابان المارین
 حمله‌ور شدیم. سنگی روی سر یکی از پلیس‌ها فرود آمد. کلاه سفیدش
 از سرش افتاد. خون از صورتش سرازیر شد. با یک دست صورت
 خونی‌اش را گرفته بود و دست دیگرش روی ماشه‌ی اسلحه‌اش بود و به
 طرف پاسگاه فرار می کرد. مردم با سنگ دنبالش کردند. سنگ به
 ساعت بزرگی که روی دَر بازار هندی‌ها نصب شده بود اصابت کرد.
 شیشه‌هایش خورد شد. عقربه‌هایش ساعت یک ربع را نشان می داد.
 ویتترین بازار کفش‌فروشی خورد و خمیر شده بود. به الکیدانی گفتم:

«بیا بعضی از این ساعت‌ها و دوربین‌ها را برای خودمان برداریم.»

«اصلاً. ما نمی دانیم بعد از تظاهرات چه اتفاقی خواهد افتاد. ممکنه

پلیس ما را دستگیر و تفتیش‌مان کند... آن وقت خیلی بد می شود.»

«بین چطور مردم هر چیزی را که دل شان می خواهد بر می دارند.»
«بذار هر کاری دل شان می خواهد انجام دهند. این ها دارند با
دست شان گور خودشان را می کنند. آیا سزاواره ما هم مثل آن ها گور
خودمان را بکنیم؟»

ویترین مغازه های دیگر داشتند می شکستند. به الکبدانی گفتم:
«دلیلت اصلاً درست نیست... فکر می کنم می ترسی.»
«برو هر چه می خواهی برای خودت بردار... این دزدیه. من این کار را
نمی کنم... به تنهایی از این جا خواهم رفت.»
نزدیک بخش جنایی مرکز پلیس صدای شلیک گلوله به گوش
می رسید. الکبدانی گفت:

«پلیس وارد میدان شد... دارند به مردم شلیک می کنند.»
صدای داد و فریاد، فرار مردم، پاساژ کفش فروشی «ریکس» خورد و
خمیر شده بود. جمعیت زیادی از معترضین سنگ به دست به طرف ما
فرار می کردند. فریاد زنان و کودکان بلند شده بود. فروشندگان
مغازه های شان را رها کردند. الکبدانی بازویم را گرفت و گفت:
«زودباش... دنبال من بیا... قبل از این که ما را بکشند باید از این جا
فرار کنیم.»

نزدیک دروازه ی بزرگ بازار پشت صندوق مغازه ی صراف یهودی
پنهان شدیم. شکستن مغازه ها از خیابان اصلی تا میدان «بیریت
جالدوس» ادامه داشت... صدای شلیک گلوله داشت به ما نزدیک
می شد. سرم را بالا آوردم. مردی روی زمین غلتید و خون از سر و
صورتش پایین می ریخت. پلیس مغربی با عصبانیت و حیرت هفت
تیرش را بیرون کشیده بود. الکبدانی گفت:

«سرت را بیار پایین و الا دخل مان را آورده.»
«از میان این شکاف نگاه کن... خوب می بینی؟»
«آره می بینم... فعلاً چیزی نگو.»

مردم فریاد زنان توی خیابان حرکت می کردند. صدای شلیک گلوله

به سرعت داشت به ما نزدیک می‌شد. جوان مغربی خواست کنار ما مخفی شود. از خودمان دورش ساختیم... برای این که جای دیگری مخفی شود گفتیم:

«زود باش از این جا برو... جای مان تنگ است.»

سه جوان که در حال دویدن بودند یک مرتبه ایستادند. دو نفر دیگر آن گوشه به دوست کوتاه قدشان که از سقف دکانی بالا رفته بود کمک کردند، اما او از آن دومی خواست هر چه زودتر خودشان را مخفی سازند.

صدای پی درپی شلیک گلوله به ما نزدیک شد. صدای داد و فریادها و بدن‌هایی که روی زمین می‌افتادند. به الکبدانی گفتم:

«یکی یکی دارند مردم را می‌کشند.»

«می‌شنوم و می‌بینم.»

پلیسی تیر بار به دست از دور پیدایش شد. پسر کوتاه قدی که روی سقف دکان خودش را مخفی کرده بود فریادزنان روی سر او پرید. سرمان را با هم بالا آوردیم. پلیس دستش را روی صورتش گذاشته بود و جوان روی او افتاد و با مشت به سر و صورت پلیس می‌کوبید. گویی با چکش میخی را توی دیوار می‌کوبید. الکبدانی گفت:

«اون پلیس را می‌شناسی؟»

«نه... کیه؟»

«اسمش بارثیا است. بازرس اداره‌ی امنیته. پدرش مغربی و مادرش اسپانیاییه.»

جوان از روی پلیس بلند شد. چند قدمی از او فاصله گرفت. با رفتار عصبی سعی می‌کرد از تیربار استفاده کند، اما بلد نبود. بازرس بارثیا بی‌هوش روی زمین افتاده بود. جوان تیر بار را بلند کرد همین طوری که فحش می‌داد آن را محکم روی زمین کوبید.

«خدا لعنت تان کند.»

پلیسی از دور پیدایش شد. با هفت تیری که توی دستش بود پشت

سر هم شلیک می کرد. جوان فریاد زنان برگشت. پلیس شلیک کرد و به شکمش زد. جوان همین طور که به خودش می پیچید روی زمین افتاد. به الکبدانی گفتم:

«گلوله پشت و شکمش را سوراخ کرد.»

«دارم می بینم.»

«تا به حال ندیده بودم انسانی این طور بمیرد... فقط در فیلم های

سینمایی این اتفاق می افتاد.»

«خب الان می بینی.»

«حتماً مردم را جاهای دیگر همین طور می کشند؟»

«چی فکر می کنی پسر... توی جنگ حلوا پخش نمی کنند... معلومه

که می کشند.»

عرق از پیشانی الکبدانی فرو می چکید. به او گفتم:

«بر خودت مسلط باش پسر.»

«چی داری می گی؟ دهان تو ببند... خیلی حرف می زنی!»

«داری می لرزی.»

با عصبانیت گفت:

«من دارم می لرزم؟ نمی خواهی دهان تو ببندی؟ نکنه می خواهی

پلیس دل و روده هامونو بیرون بریزه؟... مانند اون جوون ببین.»

«ترسیدی!»

«خیلی خوب، من ترسیدم... اما تو را خدا این قدر زرزور نکن.»

پلیس سوم از راه رسید. تیر هوایی در می کرد. پلیس سوم به

همکارش کمک می کرد تا بازرس را از روی زمین بلند کنند. پلیس

دومی تیر بار را برداشته کلاه بازرس را روی سرش گذاشت... بعد ازش

پرسید:

«حالت خوبه؟»

بازرس همین طور که سرش گیج می رفت گفت:

«چیزی نیست... چیزی نیست.»

پلیس دومی گفت:

«به این سگ که بت حمله کرده بود شلیک کردم.»
به جوان نزدیک شدند. یکی از آن‌ها لگدی به پایش زد. دوان دوان
به طرف بازار محلی حرکت کردند. الکبدانی گفت:

«قبل از این که ما را ببینند باید از این جا برویم.»

«کجا برویم؟»

«هرجایی غیر از این جا.»

صدای شلیک گلوله دوباره داشت به ما نزدیک می شد. گفت:

«زود باش راه بیفت.»

اول من بیرون آمدم، گفتم:

«ببین بدن شو داره تکون می ده.»

بازویم را کشید... داد زد و گفت:

«راه بیفت... نکنه می خواهی سرمان را به باد بدی؟»

هر سه پلیس را دیدم که به طرف بازار محلی می دویدند... به نظر
می رسید بازار خالی باشد. توی خیابان «المنصور» می دویدیم. پشت
دکان «الفرنسیس» الکبدانی ایستاد که بشاشد. منم حس کردم شاشم
می آد. در حالی که ما پشت در دکان می شاشیدیم، عده‌یی جلومان
می دویدند.

«خیلی خوش شانسیم.»

«چرا؟»

«اونی که زنبیل توی دستشه قابیله... خونه اش توی محله‌ی

بوقتاله... به آن جا می ریم.»

برایم از او گفت... کارش فروش وسایل قاچاقه.

«یعنی قاچاق چییه؟ با این اوصافی که می گی باید خیلی پول دار

باشه؟»

«بله... همین طوره... این قدر پول داره که می تونه سر تا پای من و

تو را طلا بگیره.»

با خودم گفتم:

«قیافه‌اش این‌طور نشون نمی‌ده... هر کسی او را ببینه فکر می‌کنه آدم فقیریه.»

میدان، ساکت و آرام بود. گاهی تک و توک افرادی با عجله از سمت پیاده‌رو می‌گذشتند. ال‌کبدانی دوستش را صدا زد:

«قابیل... قابیل!»

قابیل ایستاد. زنبیلش را روی زمین گذاشت. ال‌کبدانی پرسید:

«داری کجا می‌ری؟»

«می‌رم خونه... تو و دوستت اگه بخواهید می‌توانید با من بیایید. سلافه و بشری هم هستند. سلافه جنده را موهای سر و ابروهاشو تراشیدم.»

منو ال‌کبدانی همراه قابیل راه افتادیم. زنبیل را برداشتیم و از مسیره‌های خلوت عبور کردیم. ال‌کبدانی از او پرسید:

«می‌دانی چه اتفاقی توی شهر افتاده؟»

«نه دقیقاً... چه اتفاقی داره می‌افته؟ وقتی از مشروب‌فروشی اسپانیایی‌ها بیرون آمدم مردمی را دیدم که داشتند می‌دویدند... فقط همین.»

«صدای شلیک گلوله را نشنیدی؟»

«صدای شلیک‌هایی را از دور شنیدم... اما نفهمیدم چه اتفاقی

افتاده... مگه چی شده؟»

«نیروه‌های امنیتی روی مردم اسلحه کشیده اند.»

«برای چه؟»

«به خاطر گرمی‌داشت سی مارس.»

«مغربی‌ها چطور از خودشون دفاع می‌کنند؟»

«با سنگ... با چی می‌تونند از خودشون دفاع کنند؟»

«فکر نمی‌کنم خیلی از مردم را کشته باشند... درسته؟»

«به مغربی‌هایی که جلوشان رد می‌شدند شلیک می‌کردند.»

پشت سرمان صدای مردمی را شنیدیم که فریاد می‌زدند:

«از سر راه برید کنار... برید کنار.»

مردی پیکر مرد زخمی دیگری را روی شانهاش گذاشته بود، مرد دیگری هم دنبالش می‌دوید. قابیل درباره من از الکبدانی پرسید:

«این برادرمون که همراه‌ته کارش چیه؟»

«توی بازار "حریره" ماهی سرخ کرده می‌فروشد... اما مدتی کارش را ترک کرده. صاحب کارش در روز بیش‌تر از پنج ریال به او نمی‌داده. از خروس‌خوان صبح تا بوق سگ کار می‌کرده.»

خانه‌اش مُشرف به سرازیری ساحل در محله‌ی «بو قنادل» بود. یک درب آن به میدان «أمراح» باز می‌شد و در دیگر آن به ساحل. با خودم گفتم:

«الحق که خانه‌ی یک قاجاق‌چیه.»

داخل خانه شدیم. دیدیم سلافه دارد ترانه‌یی فرید الاطرش را به صورت ناله زمزمه می‌کند. «کسی که فراموش می‌کند، فراموش نکن. هر چند جفا و ستمش برایت مهم نباشد.» ابرویش را با تیغ تراشیده بود. قیافه‌اش شبیه غلام‌های آمرد بود. لباس‌های زردرنگ و کلفتی پوشیده بود. لباس‌هایی که خطوط سیاه و سفیدی روی آن نقش بسته بود. «بشری» روی کاناپه دراز کشیده بود و توی دستش پیپ حشیش بود. پیراهن قرمز و بلندی تنش بود. با خط‌های طلایی و آبی. این صحنه مرا به یاد آن سه روزی انداخت که خانه‌ی «بانو عزیزه» در تطوان خوابیدم. یاد آن روزها افتادم. روزهایی که هزار ریال داشتیم. اما امروز چی... آدمی کون لختی و پاپتی هستیم.

ناهار ماهی سرخ شده با سیب‌زمینی و گوجه بود. بوی لذیذ اویشن از آن بلند می‌شد. سلافه با آفتابه و سطل و صابون آمد تا دست‌های‌مان را بشویم. سعی کرد آب را روی دست الکبدانی بریزد. وقتی نوبت من شد لب‌خندزنان نگاهم کرد. سپس خنده‌ی ریزی کرد و از ریختن آب روی دستم خودداری کرد. همین طور که می‌خندید آفتابه و طشت را

خم می‌کرد تا آب روی شلووارم بریزد. مست و ملنگ بود. نوبت قابیل شد. بلند بلند شروع به خندیدن کرد. قابیل سگرمه‌هایش را توی هم بُرد با عصبانیت نگاهش کرد. بعد آفتابه را از دستش گرفت، با داد و فریاد گفت:

«آفتابه را ول کن جنده‌ی کثیف... داری سر به سرمان می‌ذاری؟»

«جنده مادرته... فهمیدی؟»

قابیل دستش را بالا بُرد او را بزند. الکبدانی دخالت کرد. آفتابه را برداشت و آب روی دست قابیل ریخت. قابیل به سلافه گفت:

«دفعه بعد موها و ابروهاتو نمی‌تراشم... از کون دارت می‌زنم.»

«پسر مادرت نیستی اگه این کار را نکنی... بیا بین کی کیو از کون

دار می‌زنه... من یا تو؟»

بشری گفت:

«چرا همش دنبال دردسری؟ به خدا اگه ادامه بدین از این خونه

می‌رم.»

غذای خوش مزه‌یی بود. پُر از ادویه‌جات تند و خوش مزه. وقتی ناهارمان را خوردیم همین طور که شراب می‌نوشیدیم درباره‌ی حادثه‌ی «المشئوم» حرف زدیم. حشیش می‌کشیدیم و به آهنگ‌های قدیمی اُم کلثوم گوش می‌دادیم. تا ساعت پنج عصر مشغول گپ و گفتگو بودیم. حس کردم پلک‌هایم سنگین شده. روی کاناپه همان جا دراز کشیدم. الکبدانی گفت:

«محمد ما داریم می‌ریم بیرون. تو پیش خانم‌ها باش تا ما

برگردیم... حالا اگه می‌خواهی برو بخواب.»

«باشه... من یه کم می‌خوابم.»

صدای در را شنیدیم که با کلید قفل می‌شد. توی خواب صف طولانی از مردهای لخت را می‌دیدم که توی میدان بزرگی ایستاده بودند. یکی یکی پیش سه یا چهار مرد می‌رفتند که مثل خودشان لخت ایستاده بودند. جلوشان میزی بود با وسایل پزشکی. آلت تناسلی‌شان را

می‌بریدند و توی بشکه‌یی که کنارشان بود می‌انداختند. دور تا دور میدان را با میله‌های گُلفت نرده کشیده بودند. زنانی لخت پشت نرده‌ها ایستاده بودند و برای مرده‌ها گریه می‌کردند.

سلافه و بشری خوابیده بودند. بشری روی دستش دراز کشیده بود و صورتش به طرف دیوار بود. سلافه پایین پای بشری خوابیده بود. مثل بشری صورتش سمت دیوار بود. بدنش سست و بی حال به نظر می‌آمد. انگار همین الان او را از آب بیرون کشیده باشند. باسن برجسته و گردش تحریکم می‌کرد. قبل از این که دوباره بخوابم صدای آرامی را شنیدم که می‌گفت:

«جاکش سگ رفت.»

آرام چشم‌هایم را باز کردم. بلند شد و چراغ را روشن کرد. پس او بیداره؟ بدنش را کِش داد. طور که سینه‌ها و باسنش برجسته شد. آلت‌م انگار شق شده بود. با ناز و کرشمه نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش خواب‌آلود بود... گفت:

«داری می‌خوابی؟»

نشستم و گفتم:

«دارم کمی استراحت می‌کنم.»

شیشه‌ی نیمه خالی آب‌جو را با دو لیوان برداشت:

«بیا بریم اون اتاق... نمی‌خوام بشری بیدار بشه.»

دنبالش بروم یا نه؟ او همه‌کاره‌ی این جاست. داره بهم دستور می‌ده. وقتی بلند شدم سرگیجه داشتم. قلبم به شدت می‌تپید. کمی سمت راست سرم درد داشت. به بشری نگاه کردم. بیداره یا خواب؟ سکوتش ترس‌ناک بود. زن‌ها در بعضی مسائل مثل حالا با هم تفاهم دارند. به آن اتاق رفتم. اتاق خوابی با وسایل گران‌بها. فرش‌های دست‌باف، صندلی‌های چوبی. تا به حال اتاقی به این زیبایی ندیده بودم. اتاقی که با سلیقه‌ی خاصی تزئین شده بود. آن گوشه‌ی اتاق کارتن‌هایی بسته بندی شده روی هم چیده شده بود. شاید جنس‌های قاچاق‌شان را توی

آن گذاشته اند. من روی فرش نشستم و او روی مبل. گفت:

«بیا این جا کنار من بنشین.»

حرفش را ادامه داد و گفت:

«نکنه از قابیل می ترسی؟»

«ما یکدیگر را نمی شناسیم... همین چند ساعت پیش وقتی داشتم از حادثه‌ی "المشئوم" فرار می کردم با او آشنا شدم. الکبدانی ما را به هم معرفی کرد.»

«او هیچ غلطی نمی تونه بکنه. حتا اگر ببینه کنار هم خوابیده ایم. خوب می شناسمش. مثل سگ پارس می کنه، اما پاچه نمی گیره.»
کمی سکوت کردم. بعد گفتم:

«شاید این طور باشه. اما منو از این جا بیرون خواهد کرد. ولی شما پیشش این جا می مانید. شک ندارم دوستت دارد. این را از رفتار و حرکاتش فهمیدم. می خواست به من حالی کند همه کاره‌ی این جا تو هستی.»

بلند شدم و کنارش نشستم. دو لیوان پُر کرد. دستش را بُرد و پاکت سیگار طلایی رنگی که روی میز کوچک کنار تخت خواب بود را برداشت. سیگاری روشن کرد. مژه هایش بلند و سیاه بود. قرمزی خاصی توی چشم های درشتش موج می زد. سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشت. سیگار دیگری برای خودش روشن کرد. یاد تطوان و خانه‌ی «احروده» افتادم... اولین بار او سیگار را روشن کرد و گوشه‌ی لبم گذاشت.

«اگه بشری بیدار بشه چی؟»

«خواهرمه.»

«خواهرته؟»

«یعنی مثل خواهرمه.»

«فهمیدم.»

لب خند زنان نگاهم کرد. لب های کوچکش مانند نگین انگشتری می درخشید. رنگ توت فرنگی بود. زنانی که لب های کوچکی دارند

فرج‌شان هم کوچک است. البته این را شنیده بودم. منم برایش لب‌خند زدم. لیوانش را نوشید. طاق باز دراز کشید. همین‌طور به سقف نگاه می‌کرد، به سیگارش پُک می‌زد. دستم را گرفت فشار داد. رهایش کرد و دوباره گرفت و فشار داد. حس کردم دارد حال می‌کند. چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد. گاهی رام می‌شد و گاهی رم می‌کرد. گاهی می‌خوابید و گاهی بلند می‌شد. دستش داغ بود. انگشتان زیبا و کشیده‌اش جان می‌داد برای مکیدن. گرمای عجیب بدنش تحریکم می‌کرد. دست و دلم می‌لرزید. کنارش دراز کشیدم. همین‌طور که سیگارم را می‌کشیدم به عروسک کوچکی که به دیوار آویزان بود نگاه کردم. مانند خودش دست‌های نرم و لطیفش را فشار دادم. داغ داغ بود. یاد جوانی افتادم که مانعش شدیم و نگذاشتیم پشت صندوق صرافی کنارمان پناه بگیرد. احساس ندامت کردم. جوانی که روی زمین می‌غلتید و خون از بدنش فواره می‌زد. سرش را به دیوار می‌کوبید. مانند چکشی که روی میخ بکوبند. ساکت و آرام دست‌های سلافه توی دستم بود. آیا قابیل هم همین‌طور با او حال می‌کند؟

هم‌زمان بدن‌های‌مان را حرکت دادیم. خندیدیم. نگاه‌مان به هم گره خورده بود. چشم‌های‌مان می‌رقصیدند. یه لحظه گفت:

«صب کن لباس‌هایم را بیورم.»

سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد. لذتی سرش را قلقلک می‌داد. لباس‌هایش را از روی سر بازش بیرون آورد. پوست بدنش صورتی بود. سوتین نپوشیده بود. سینه‌هایش گرد و کوچک بود. مانند دوتا لیمو. یاد مکیدن پرتقال‌های درخت (همان زن ساختگی‌ام) در تطوان افتادم. آن زن چوبی بود. اما این زن واقعی. وای چه حالی می‌ده... همه‌ی انسان‌ها عاشق این گوشت‌اند. با صدایش به خودم آمدم:

«پس تو هم لباس‌هایت را در آر.»

«بهبتره من لباس‌هایم را در نیارم. چون خیلی وقت نداریم. یه وقت

قابیل و الکبدانی از راه می‌رسند.»

«اووووه... تا سه چهار ساعت دیگه برنمی‌گردند... من خوب می‌شناسم شون.»

«فکر می‌کنی الان کجا رفته باشند؟»

«نمی‌دانم... به من نمی‌گه کجا می‌ره. اما می‌دانم وقتی با دوستانش از خانه بیرون می‌ره تا دیر وقت برنمی‌گرده. وقتی خیلی مهربانه کارهای احمقانه‌ی زیادی می‌کند. شاید با هم به فاحشه‌خانه‌ی بوردیل رفته باشند.»

«اما فضای سیاسی شهر امروز خیلی آرام نیست!»

«غیر از بوردیل فاحشه‌خانه‌های دیگری هم هست... تعدادشان کم نیست.»

صورت سفید بچگانه‌اش با آن گونه‌های سرخ و قشنگش شبیه قلب شده بود. چشم‌هایم را بستم. سرم را روی سینه‌های لخت و گرمش گذاشتم. با خودم گفتم: این بالش گوشتی با عصبانیت می‌تپد. این بالش گوشتی سردردم را تسکین می‌دهد. با مهربانی انگشتانش را میان موهای پر پشتم می‌کشید. آمدم دستم را توی موهایش ببرم. یادم رفته بود موهایش را تراشیده‌اند. موهای ریز و تازه برآمده‌اش در کف دستم فرو رفت. با مهربانی سر و سینه، پیشانی و پشت گردنش را نوازش دادم. حتماً قابیل روی او غیرتی می‌شده که موی سر و ابروهایش را تراشیده؟ با گردی سینه‌هایش بازی کردم. وقتی سینه‌ی چپش را می‌مکیدم قلقلکش می‌شد. همین‌طور که می‌خندید، سینه‌اش را می‌گرفت و نمی‌گذاشت بخورمش. بیش‌تر دوست داشت سینه‌ی راستش را بخورم. ولی من سینه‌ی چپش را می‌خواستم. در حالی که با هر دو سینه‌اش هم راست و هم چپ بازی می‌کردم قلقلکش می‌شد و زیر دستم در می‌رفت. کمی لاس زدیم و خندیدیم. مانند دو کودک شده بودیم و با هم حال می‌کردیم.

دستش را برد و دکمه‌های شلوارم را باز کرد. آلت‌م را گرفت. توی

دستش سفت شده بود. دستش را روی آن می کشید. از بالا تا پایین. آن را به لبه های فرجش می مالید. لبه های فرجش سیاه و کلفت و موهایش نرم بود. موهای ریز فرجش مانند موهای تراشیده ی سرش زیر و خشن بود. من دوست داشتم دخول کنم، اما او سر آلتش را به فرجش می مالید و فشار می داد. خفه اش می کرد. با بالا و پایین کردن آن توی دستش حجمش را اندازه می گرفت. یک لحظه آن را از دستش قاپیدم. تا دسته توی بدنش جا کردم... می رفتم و می آمدم. پاهایش را دور پاهایم حلقه کرد. دست هایش را بالا آورد و محکم در آغوشم گرفت. همین طور که کار خوردم را می کردم به آلتش گفتم: «ای لوچ یک چشم در مقابل او محکم باش و با فرج زیبایش دوست مهربان باش.»

با صدای بشری به خود آمدم:

«سلافه، سلافه... پاشو... هنوز خوابی؟»

سریع لبه ی تخت نشستم. از بشری پرسیدم:

«الکبدانی برنگشت؟»

با صدای گرفته ای گفت:

«هنوز نه.»

به اتاق نشیمن رفتم. صدای سلافه را شنیدم که به بشری می گفت:

«این جاکش هنوز نیامده؟»

«می ترسم به خاطر اتفاقات امروز شهر دستگیرشان کرده باشند.»

«گور به گور بشه... الهی خبرشو بیارن.»

به دست شویی رفتم خودم را شستم. وقتی بیرون آمدم سلافه را دیدم آرام و سبکبال با لبی خندان بهم نگاه می کند. لذت پیروزی از چهره اش پیدا بود. روی کاناپه نشستم. رویم خم شد، صورتم را میان دست هایش گرفت و آن را نوازش می کرد. ضربان قلبم به شدت می زد. لبم را بوسید. لب هایش را مانند کودکی روی لب هایم گذاشت. خندیدم. از رویم بلند شد. داخل دست شویی شد. یاد دختر محله ی «عین قیطوط» افتادم. راستی الان کجاست؟ چه کار می کند؟ وضعیت من

الان فرق می‌کند. بشری غمگین و چهار زانو نشسته بود. دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود. چند لحظه بعد از جایش برخاست. کاستی را از روی میز برداشت و توی ضبط گذاشت. آهنگ «به خودم دروغ می‌گویم» از أم کلثوم بود. یاد تطوان و محله‌ی «عین خیاز» افتادم. یاد بنگی‌ها و مست‌ها افتادم. یاد وقتی که توی کارخانه کار می‌کردم. دلم می‌خواست گریه کنم. تمام کودکی‌ام توی آن محله مانند فیلمی از جلوی چشمم گذشت. کلید توی قفل چرخید. الکیدانی داخل شد. بعد پشت سرش قابیل از راه رسید. به نظر می‌آمد خسته و غمگین باشند. از الکیدانی پرسیدم:

«دوباره چه اتفاقی افتاده؟»

صدای ضبط را کم کرد. آهنگی که أم کلثوم می‌خواند: «درباره‌ی تو و همه‌ی چیزهایی که می‌بینم به خودم دروغ می‌گویم.»

«همه چیز تمام شده... نیروهای امنیتی خیابان‌ها را بسته اند. خیلی از مغربی‌ها را کشته اند.»

قابیل داخل اتاق خواب شد. الکیدانی روبرویم نشست. سلافه از دست‌شویی بیرون آمد. به الکیدانی گفت:

«کجا بودین؟»

«مأموریت بودیم.»

سلافه با تمسخر گفت:

«راستشو به من بگو... رفته بودین فاحشه‌خانه‌ی بوردیل؟ شما توی خانه‌ی سعدیه بودین... یا توی خانه‌ی زهره‌ی احمق؟ شاید هم پیش برغوئه...»

قبل از این که الکیدانی چیزی بگوید قابیل گفت:

«چرا این قدر زر زر می‌کنی؟... دهن‌تو ببیند جنده‌ی کثیف.»

سلافه جیغ کشید و گفت:

«کثیف و بددهن تویی.»

بعد به اتاق خواب رفت. الکیدانی بلند شد و به من گفت:

«جایی می‌رویم و بر می‌گردیم.»

«می‌خواهم یه چیز جدیدی بت بگم. مهمه بدونی.»

«چی هست؟»

«قابیل قبول کرده از فردا تو هم با ما کار کنی.»

«این خیلی خوبه.»

«اما شرط داره.»

«چی شرطی.»

«این که امشب و فردا را توی خانه بمانی... فردا عصر کارمان شروع

می‌شه.»

با خودم گفتم:

«این همانیه کی می‌خوام.»

بعد به الکبدانی گفتم:

«این چه شرطیه که توی خانه بمانم؟»

«برات توضیح می‌دم... قابیل هنوز تو را نمی‌شناسه... می‌ترسه راز

کارش را فاش کنی.»

«آهان. فهمیدم.»

«من روی تو شناخت کامل دارم. درباره‌ات با او خیلی حرف زد.

قانعش کردم که تو آدم جدی، شجاع و بی‌شلیه پیله‌بی هستی.»

«ممنونم.»

چون قبلاً براش اتفاق افتاده که بعضی از باربرها پشت سرش حرف

بزنند. اما امروز برایش روشن شده که افتادنش توی دام گمرکی‌ها یا پلیس

امنیت دلیلش بدگویی باربرها و حمال‌ها بوده. گاهی اتفاق افتاده گمرکی‌ها

یا پلیس امنیت حمال‌ها را برای جاسوسی میان قاچاق‌چیان بفرستند.

حمال‌ها مبلغی سه یا چهار برابر از پلیس امنیت یا گمرکی‌ها می‌گیرند.

مبلغی که قابل مقایسه با دست‌مزد قاچاق‌چیان نیست. به همین خاطر یه

کم بدبینه... من سعیو کردم اعتمادشو نسبت به تو جلب کنم.»

«عجیبه.»

«پس به همین خاطر احساس می‌کنه تحت نظره؟»
«قابیل پسر خوبیه... اما تنها عیبش بخیل بودن شه. گاهی وقت‌ها برای پرداخت حق کسی که باهاش کار می‌کنه سعی دارد بخشی از حقش را بخورد. یا به نوعی از حق او دزدی می‌کند.»
بعد حرفش را ادامه داد و گفت:
«فقط با زن‌ها لارج برخورد می‌کند... با زنانی از نوع سلافه.»
از او پرسیدم:
«روی سلافه غیرتی می‌شه؟»
«او می‌داند تو به راحتی می‌توانی پاهایش را ببری روی هوا...»
«که این طور...»
«اما با این وجود دوستش دارد.»
«راستی برای چه موهای سر و ابروهایش را تراشیده؟»
«موهای سر و ابروهایش را تراشیده تا مجبور بشه از خانه بیرون نره... چون گاهی وقت‌ها از خانه بیرون می‌رود هفته‌ها طول می‌کشد تا برگردد.»
«با این وجود باز دوستش دارد!»
«دیوانه‌وار.»
«کجا می‌ره وقتی از خانه فرار می‌کنه؟»
«توی خانه‌ی دوستان و بعضی غریبه‌ها جندگی می‌کند.»
«آیا سلافه قابیلو دوست دارد؟»
«آیا کسی مثل او می‌تواند قابیلو دوست داشته باشد؟ فقط پول‌شو می‌خواد. اینو صریحاً بش گفته. یه روز خودم شنیدم که بهش می‌گفت. تو داری به خودت ظلم می‌کنی. دنبال کسی غیر از من بگرد... تو باید اینو بفهمی من دوستت ندارم.»
«با این وجود قابل دوستش داره؟»
«قابیل باور نمی‌کنه... فکر می‌کنه او هم دوستش دارد... یک بار هم ندیدم سلافه را بزند.»
«قابیل آدم عجیبیه.»

«فکر می‌کنه سلافه جادوش کرده.»

«تو به این حرف اعتقاد داری؟»

«هرگز... چرت و پرت می‌گه... قابیل عاشقشه... همین.»

«اما چطور توانسته موی سر و ابروهاشو بتراشه.»

«مستش می‌کنه... حشیش توی چایی‌اش می‌ریزد. وقتی خوابید با

تیغ موهاشو می‌تراشد.»

«وقتی بیدار شد و این وضع را دید چه عکس‌العملی نشان داد؟»

«بعضی از وسایل خانه را شکست... فحش می‌داد و جیغ می‌کشید...»

«قسم خورده یه روزی این کار را تلافی کند.»

«بشری چی؟»

«او دوست سلافه است... وقتی بشری از پیش‌شان می‌رود سلافه

دیوانه می‌شود.»

«بشری معشوقه ندارد؟»

«نمی‌دانم. فکر کنم غیر از خودش کسی دیگری را دوست ندارد...»

دختر سرد مزاجیه. اما خوش‌طینته و بد کسی را نمی‌گه. خیلی کم

حرف می‌زند. هر وقت هم صحبت می‌کند حرف‌های درستی می‌زند.»

«حرفاشو شنیدم.»

دو نخ سیگار دیگه روشن کردیم. فکر کردم الکبدانی فهمیده با سلافه

خوابیده‌ام. ترسیدم غیرتی بشه یا حسادت کنه. شاید هم برای خودشیرینی

و این‌که صداقت‌شو به قابیل ثابت کنه این موضوع را به او بگوید.»

وقتی به خانه برگشتیم اُم کلثوم با صدای بلندی می‌خواند:

«به جام‌های شراب کنارم

حسادت دارم...»

جام‌های شرابی

که مدام

بوسه بر لب‌های تو

می‌زنند.»

فصل دهم

من سلافه صبح توی خانه ماندیم. قابیل و الکیدانی بدون این که چیزی به ما بگویند برای انجام بعضی کارها از خانه بیرون رفتند. بشری برای دیدن مادرش رفت. چند روزی می شد او را ندیده بودم. فکر می کنم قابیل و الکیدانی برای تهیه وسایلی رفته بودند که قرار بود با آن کار قاچاق را انجام دهیم. سلافه داشت اتاق خواب را تمیز می کرد. من روی تخت دراز کشیده بودم و سیگار طلایی را دود می کردم. با نگرانی به اوضاع جدید فکر می کردم.

«سلافه آب جوی چیزی هست با هم بزنییم؟»

«یه کم صبر کن. یه شیشه آب جو هست بازش کنم با هم

می خوریم.»

دوباره لب خند زد و رفت. فکر کردم قراره دوباره عشق بازی کنیم. نگرانی ام داشت بیش تر می شد. عشق بازی با این دختر باعث تیره بختی ام خواهد شد. وضعیتم در این خانه مرا یاد آن صبحی انداخت که صاحب باغ همسایه در محله ی «عین قیطوط» که گلابی هایش را چیده بودم زندانی ام کرد. اما موضع الان فرق داره. این جا می توانم بمانم یا بروم. بلند شدم و روی کاناپه ایستادم. از پنجره ی باز به دریا نگاه کردم. آسمان ابری و دریا طوفانی بود. سلافه پشت سرم ایستاد. دستش را روی شانهم گذاشت. نفس های گرمش را توی گوش راستم حس کردم، داشتم یه جوری می شدم. انگار کل بدنم را قلقلک می داد.

آرام توی گوشم گفتم:

«داری به چی نگاه می کنی؟»

نفس ها و گرمای تنش تحریکم می کرد. آیا منو به عنوان عشقش
انتخاب کرده؟ بدبختی و عشق... آیا این زیبا نیست؟

«به دریا نگاه می کنم. تا به حال از مسیر دریا مسافرت نکرده ام. دارد
وسوسه ام می کند. دلم می خواهد از راه دریا به دورترین نقطه‌ی دنیا
مسافرت کنم. راستی تو از راه دریا مسافرت کرده‌ای؟»

«من؟ (خندید) از من می پرسی می گویم از طنجه هم بیرون نرفته ام.
نه از راه دریا سفر کرده ام نه از راه خشکی.»

در خیالم او را می دیدم قدم زنان به سمتم می آمد. سپس توی
آبها شنا می کرد. بعد با لباس سفید پرواز می کرد.

«تا به حال از طنجه بیرون نرفته‌ای؟»

«نه... کجا را دارم بروم؟ با کی برم؟»

بعد حرفش را ادامه داد و گفت:

«یه حسی بهم می گه اگه از این شهر بروم دیگه هیچ وقت به این جا

بر نمی گردم... هیچ وقت.»

«منم همین احساسو دارم.»

«تو دیگه چرا؟»

«نمی دانم.»

به طرفش برگشتم. چشم هایش را توی چشمم دوخت. انگار
می خواست بگوید:

«دوست نداری جواب سوالمو بدی؟»

نتوانستم در برابر نگاهش مقاومت کنم. نگاهم را از او برداشتم. این
چشمها نگرانم می کرد. نگاهم را به در دوختم، گفت:

«به چی نگاه می کنی؟»

«به در.»

«چی شده مگه؟»

«هیچی.»

«به چی فکر می کنی؟»

«به این در.»

«چرا؟»

«بدم می آد در را روم قفل کنند.»

کنار هم نشستیم. من به مرگ فکر می کردم. همیشه عشق وادارم می کند به مرگ فکر کنم. خودم را دزد و همین طور کسی که چیزی از او دزدیده شده تصور می کردم. شیشه‌ی آب‌جو را با دو لیوان روی میز گذاشت.

«منم وقتی درو روم قفل می کنند خُلقم تنگ می شه. ولی به این وضع عادت کرده‌ام.»

«من نمی تونم عادت کنم. نمی خوامم عادت کنم. حس می کنم توی زندانم.»

«حق با توهه.»

من سلافه توی یک وضعیت قرار داریم. روی مان در را قفل کرده اند. او معشوقه‌ی قابیله و من حمالش. البته حمالی که هنوز بهش اعتماد ندارد. با خودم گفتم بلند شوم و در را بشکنم. اما دیدم همه چیز را خراب می کنم. دوستی‌ام با الکبدانی و رابطه‌ام با سلافه را... و این که می خواهم حمال قابیل شوم. مانند الکبدانی که بهش اعتماد دارد می خواهم به منم اعتماد کند.»

«به چی فکر می کنی؟ فکر نکن بابا... بیا شیشه‌ی آب‌جو را باز کن.»

همین طور که درباز کن را از روی میز برمی داشتیم، گفت:

«یه چیزی می خوام بت بگم.»

به او نگاه کردم و گفتم:

«چی هست؟»

«اگه تو بخواهی می تونیم با هم فرار کنیم... می تونیم از طنجه

برویم.»

«کجا بریم؟»

«یه جایی... مثلاً کازابلانکا.»

خواستم به او بگویم:

«موها و ابروهایت را تراشیده‌ای که...؟ اما جلوی خودمو گرفتم.

نخواستم ناراحتش کنم. شاید این موضوع را فراموش کرده.»

ولی گفتم:

«آن جا چکار کنیم؟»

«هر کاری.»

شیشه را باز کردم. هر دو لیوان را پُر کردم... سپس گفتم:

«من کاری بلد نیستم. تو چه کاری بلدی؟»

«هر کاری که بگی بلدم... تا دلت بخواد کار بلدم... مثلاً می‌تونم به

عنوان خدمت کار در یکی از خانواده‌های فرانسوی کار کنم. دوستم

«فضیله» به محض این که به کازابلانکا رسید کار پیدا کرد. خدمت‌کار

یکی از خانواده‌های فرانسوی شد.»

به حرف‌های الکیدانی فکر کردم. می‌گفت سلافه دیوانه می‌شود.

مخصوصاً وقتی بشری کنارش نیست.

«بشری چی؟»

«اونم با خودمون می‌بریم.»

با خودم گفتم:

«این دختر دیوانه است.»

بعد با عصبانیت سرش داد زدم:

«خیلی خوب می‌فهمم چی می‌گی.»

«دختر خوبیه... مشککش چیه؟ به نظر تو دختر خوبی نیست؟»

«من نگفتم دختر بدیه... فقط سوال کردم.»

با حالت عصبی گفتم:

«مانند خواهرمه... تو هنوز اونو نمی‌شناسی... وقتی باهاش خوب

آشنا شدی مثل خواهرت روش حساب می‌کنی.»

با خودم گفتم:

«الان خوب می فهممت سلافه... ما برادر او می شویم و او خواهر ما. وقتی دعوا کنیم او آشتی مان می دهد. او دختر با وقاریه و ما بی پروا.» لیوان را به طرفش دراز کردم. گرفت. چند لحظه بعد آن را به طرفم دراز کرد تا از دستش بنوشم. مجبور شدم منم لیوانم را به طرفش دراز کنم تا از دست من بنوشد. همین طور که می نوشیدیم بازوان مان آرام به هم می خورد. مانند دو بچه می خندیدم. حرکت زیبایی که تا به حال آن را تجربه نکرده بودم، به در نگاه کردم. او هم نگاه کرد. چشم‌های خمارش لب‌هایم را می خواست. رویم خم شد. آرام آرام هر چه از آب جو مانده بود را توی دهانش خالی کرد. در کنار این زن مملو از لذت شده بودم. شانه به شانه‌ی هم سمت اتاق خواب راه افتادیم... قبل از این که با او بخوابم احساس عجیبی داشتم. دلم می خواست گریه کنم. نمی دانم چرا؟

توی سالن پذیرایی نشسته بودیم که کلید توی در چرخید. فرید الاطرش می خواند: «عشق من جان و دلم کی برمی گردی؟» سلافه فکر می کرد. نه گمگین بود و نه شاد. نتوانسته بودم بشناسمش. این دختر یا می خندید یا جیغ می کشید. کسی چه می داند الان به چه چیزی فکر می کند؟ شاید نگران است. چون رُگ و پوست کنده جواب پروژه‌ی فرارمان از طنجه به کازابلانکا را نداده بودم. او را به حال خودش رها کردم. الکبدای داخل شد. در حالی که توی دستش سبدی پُر از خربد بود، خسته به نظر می آمد. به او گفتم:

«ها... قابیل اومدی؟»

با تعجب نگاهم کرد. دست پاچه ازش معذرت خواهی کردم:

ببخشید به موضوعی فکر می کردم... چه خبر؟»

«اوف... همش بدبختی.»

سبد را جلوی سلافه گذاشت و گفت:

«بیا... همه‌ی این ماهی‌ها را سرخ کن... این چیزیه که قابیل گفته.»

با عصبانیت گفت:

«توی این ساعت اومدی منو به بیگاری بگیری؟»

«ما توی مأموریت بودیم.»

«این چه ربطی به من داره؟ درست نیست توی این ساعت از من

بیگاری بکشین.»

با خودم گفتم سلافه دروغ می‌گه... بعد از ال‌کبدانی پرسیدم:

«اتفاق جدیدی افتاده؟»

«الان همه چیزو توضیح می‌دم. حوادث المشئوم زیر سر

اسپانیایی‌ها بوده. اونا نقشه‌ی این جریانو کشیدن.»

«پس همه‌ی آن چیزهایی که در کافه‌ی التشاطو درباره‌ی المروانی

می‌گفتند درسته؟»

«شاید... البته بیش‌تر مردم اینو فهمیده‌اند. توی شهر پیچده که

اسپانیایی‌ها باعث این حوادث شوم بوده‌اند.»

«آن‌ها از جریان سی مارس استفاده کرده‌اند و مغربی‌ها را مانند

مهره‌های شطرنج به بازی گرفته‌اند.»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«واقعاً مصیبتیه.»

«ده‌ها مغربی توی این حادثه کشته شده‌اند. آن‌ها بیش‌تر از شش

یا هفت جنازه که در بازار محلی کشته شده‌اند چیزی تحویل نداده‌اند.

البته مردم بر پیکر جنازه‌های قربانی در مسجد جامع نماز خوانده‌اند.»

«پس کشته‌های دیگر چی؟»

حتماً مخفی‌شان کرده‌اند. می‌خواهند جلوی خشم مردم را بگیرند.

اغلب کسانی که کشته شده‌اند اهل طنجه نیستند. چون به راحتی

آن‌ها را دفن کرده‌اند.»

چند لحظه بعد از او پرسیدم:

«آیا به مردم اجازه می‌دهند توی خیابان‌ها قدم بزنند؟»

«بله... اما همه جا حکوت نظامیه... سربازان همه جا ایستاده‌اند.

سرچهارراه‌ها و معابر عمومی. به هر کسی شک کنند دستگیرش

می‌کنند... ارتشی‌ها و نیروهای امنیتی هم کمک‌شان می‌کنند.»

«قابیل کجاست؟»

«رفت پیش خانواده‌اش... می‌خواست پدر و مادرشو ببینه. (بعد حرفشو ادامه داد) راستی بشری هنوز برنگشته؟»
سلافه گفت:

«هنوز نه... چرا نمی‌روی با خودت بیاریش؟ او از نظامی‌ها می‌ترسد.»

بعد حرفش را ادامه داد، انگار التماس می‌کرد:

«خواهش می‌کنم برو بیارش.»

«نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنه.»

«توی دار البارود زندگی می‌کنند. روبروی کافه‌ی ماشین. از هر کسی سراغش را بگیری مستقیم تو را می‌بره درِ خونه شون. داخل محله که بشی بچه‌ها را می‌بینی تو کوچه بازی می‌کنند. همه او را می‌شناسند.»

«خودش برمی‌گردد.»

این را الکبدانی گفت. بعد ادامه داد:

«مردم از خانه بیرون نمی‌آیند. فقط برای خرید وسایل ضروری از خانه بیرون می‌آیند. آن هم از مغازه‌های نزدیک خانه‌های‌شان. ولی بچه‌ها را اصلاً توی خیابان ندیدم. از صبح تا حالا هرچه دیده‌ام آدم بزرگا بوده اند.»

سلافه با عصبانیت گفت:

«بسه بابا... انگار دنیا به سر آمده... نمی‌خواد بری بابا... اما این قدر

هم آیه‌ی یأس نخون.»

«این طور هم نیست... اما...»

با عصبانیت توی حرفش پرید:

«بسه... خواهش می‌کنم دیگه چیزی نگو.»

چند دقیقه بعد طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

«من می‌دانم با خودمم چکار می‌کنم. به ناموسم قسم اگه پیشتون بمانم... اگه بعد از این این‌جا ماندم تف توی صورتم بندازین... اصلاً روم بشاشین.»

الکبدانی به من گفت:

«همه چیز را مرتب کردیم. امشب برای کار خودتو آماده کن... همراه یه حمال دیگه با ما می‌آیی... از دوتا ماشین استفاده می‌کنیم. یکی برای بارگیری کالاها و یکی هم برای حمل‌ها. من جنس‌ها را از کشتی توی قایق می‌ریزم و به ساحل می‌آورم. تو و سه حمال دیگه صندوق‌ها را از ساحل به طرف ماشین‌ها می‌بری. باید دل و جگر داشته باشی. قوی باشی و کیسه‌ات را زود حمل کنی. یه وقت اتفاقی می‌افتد که گمرکی‌ها توی ساحل یا توی خیابان‌های شهر غافل گیرمون کنند. توی این حالات باید به توصیه‌های قابیل یا شریکش که در حین کار به تو معرفی می‌شود عمل کنی. گاهی پیش می‌آید که در حین خالی بار پلیس امنیت از راه برسد. کتمان نمی‌کنم این کار خطر داره. شاید در حین فرار به ما حمله کنند. فهمیدی؟»

«بله.»

«گاهی پیش می‌آید که صاحب جنس‌ها خودش به گمرکی‌ها یا پلیس امنیت خبر می‌دهد. معمولاً روی مبلغ رشوه به توافق نمی‌رسند. این جاست که باید فرار کرد یا دست به خشونت زد.»

«منظورت از خشونت چیه؟»

«گاهی درگیری با اسلحه اتفاق می‌افتد.»

فکر کردم قابیل هم سلاح دارد. باید مواظب رابطه‌ام با سلافه باشم. یه وقت سر زده از راه می‌رسد و ما را لخت توی بغل هم می‌بیند و با سلاحش به ما شلیک می‌کند.

«ایا قابیل هم مسلحه؟»

«وای... تو چرا این‌طوری؟ توی کارهایی که بت مربوط نیست دخالت نکن. اتفاق که نیفتاده. می‌گم شاید اتفاق بیفته. بعضی وقت‌ها

این طور می شه... به من و تو ربط نداره قابیل و شریکش سلاح دارند یا نه... فهمیدی؟»

«آره... فهمیدم... فقط یه سوال کردم.»

با خودم گفتم پا روی پوست موز گذاشته‌ام. شاید از حرف‌هایم بو برده با سلافه رابطه دارم.

«چیزهایی را که بت گفتم به حمال‌های دیگر نمی‌گویم.»

«می‌دانم.»

بعد از سلافه پرسید:

«پیپ حشیش کجاست؟»

از توی آشپز خانه گفت:

«نمی‌دانم... دنبالش بگرد.»

فکر کردم سلافه دارد از الکبدانی انتقام می‌گیرد. یادم آمد با هم پیپ کشیدیم. من سلافه. کمی از حشیش‌ها توی اتاق خواب بود. خودمو به اون راه زدم. توی اتاق پذیرایی دنبال پیپ می‌گشتم. الکبدانی به اتاق خواب رفت... گفت:

«پیداش کردم.»

بلند شدم سراغ دستگاه گرامافون رفتم. گرامی از عبدالوهاب گذاشتم. ترانه‌ی: «وقتی شب از راه می‌رسد.»

همراه سه نفر از حمال‌ها سوار ماشین شدیم. راننده، پیرمرد بود و من از همه کم سن و سال تر. راننده بوی مشروب می‌داد. البته رانندگی‌اش حرف نداشت. ماشین چهل کیلومتر سرعت داشت. توی جاده‌های صاف بیش تر از هفتاد کیلومتر نمی‌رفت. اما توی سرازیری یا سربالایی سرعتش کم می‌شد همان چهل کیلومتر را می‌رفت.

نزدیک ساعت دو صبح به «سباطیل» رسیدیم. ماشین‌مان پشت ماشین سیاه بزرگی توقف کرد. پیاده شدیم. در ماشین جلویی باز شد.

مردی بلند قامت و هیكلی از ماشین پیاده شد. حدس می‌زدم چهل و پنج شش سالی بیش‌تر نداشت. آرام نزدیک‌مان آمد. از راننده پرسید:

«وضعیت جاده چطور بود؟»

راننده گفت:

«خوب بود. کسی شک نکرد.»

غیر از راننده هر چهار نفر پیاده شدیم. فهمیدم راننده پیر به او گفته بود که هیچ کدام از ما دوره‌های نگهبانی را ندیده‌ایم. پس این مرد قوی هیكل شریک قابیله؟... به ما گفت:

«مرد باشید.»

سپس دستش را روی شانهِی من گذاشت. چشم‌هایش را توی چشم‌هایم دوخت:

«بچه‌ی کدام روستایی پسر؟»

«روستای بنی شیکر.»

«شکریین را می‌شناسم. روستاییان شجاعی هستند.»

دستش را از روی شانهِام برداشت و گفت:

«روستایی‌ها را خوب می‌شناسم. در جنگ داخلی اسپانیا با هم

بودیم... مانند مردان قبیله‌ات مرد باش.»

گُل از گُلَم شکفت. پاکت سیگارَش را بیرون آورد و به هر کدام‌مان یک نخ سیگار داد. توی دلم گفتم: آدم صاف و بی‌شیلِه پیلِه‌یه. آدم باید کثیف باشد که بخواهد به او خیانت کند. شخصیت جذاب و جدی‌یی دارد. قابیل در برابر او بچه به نظر می‌آید. هر چند او هم پسر خوبی‌یه. اما شخصیتش خیلی ضعیفه. باید خالصانه برایش کار کنم... صدای‌مان کرد و گفت:

«آماده‌اید.»

یکی بعد از دیگری گفتیم:

«بله.»

از سرازیری‌های سخت و پُر از سنگلاخ پایین رفتیم. میان درختان و

بیشه‌ها و سنگ‌های بزرگ حرکت کردیم. با خودم گفتم:

«آیا با بارهای سنگین از این سربالایی بالا می‌آییم؟»

شریک قابیل گفت:

«هر وقت خواستی صدایم کنی القندوسی صدایم کن.»

فهمیدم این اسم لقب کاری اوست. توی مسیرهایی که حرکت می‌کردیم پر از سنگلاخ بود. چند باری سکندری خوردم و توی چاله چوله‌ها و سنگ‌های برآمده افتادم. القندوسی گفت:

«باید مواظب باشی که وقتی با بارهای سنگین بر می‌گردی زمین نخوری. همه‌ی چیزهایی که داخل صندوقه شکستیه.»

با خودم گفتم:

«یعنی چه چیزی داخل صندوقه؟ چیزهای شکستنی... چی هست؟»

وقتی به ساحل رسیدیم چراغ قوه‌اش را بیرون آورد و به طرف دریا علامت داد. از دور همان نور به ما علامت داد.

فهمیدم قابیل تنها آن‌جا نشسته. کنارش بسته‌ی گونی و بسته‌ی طناب بود.

«آ... رسیدیم. همه چیز آماده است؟»

«همه چیز تا الان خوب پیش رفته.»

صدای غرش ماشینی به گوش می‌رسید. و علامت‌هایی از نور سمت ساحل فرستاده می‌شد. القندوسی همان علامت‌ها را جواب می‌داد. دریا کمی طوفانی بود. صدای غرش نزدیک شد. القندوسی گفت:

«آماده باشید.»

غرش خاموش شد. ربع ساعتی در سکوت گذشت. بعد از درون کشتی علامت‌هایی داده شد. القندوسی همان علامت‌ها را جواب داد. به ما گفت:

«قایق به طرف ما می‌آید... باید کمی نزدیک‌تر برویم.»

وقتی کنار ساحل رسیدیم. دو تا حمال کفش‌های پلاستیکی و شلوارهای‌شان را بیرون آوردند. قایق میان موج‌ها بالا و پایین می‌شد و

به سمت ما می‌آمد. هر دو حمال وارد آب شدند. قایق را از دو طرف گرفتند. الکیدانی از قایق پیاده شد. سه نفری قایق را به طرف ساحل هل می‌دادند. همگی شروع به بردن صندوق‌ها روی شن‌ها کردیم. آن طور که فکر می‌کردیم صندوق‌ها بزرگ نبودند. با خودم گفتم چی درون آن‌هاست. حتماً چیز گران‌بهاییه. شاید بار ساعت باشد.

سریع نه تا از صندوق‌ها را پایین آوردیم. القندوسی از الکیدانی پرسید:

«هنگام برگشتن کشتی خطری تهدیدتان نکرد؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«اگر فکر می‌کنی خطری تهدیدمان می‌کند هنگام برگشتن به کشتی می‌توانیم قایق را به ساحل بیاوریم و صبح زود وسایل مان را با آن ببریم.»

«فکر نمی‌کنم خطری تهدیدمان کند.»

«نزدیک سنگ‌ها خوب مواظب باش.»

«من این منطقه را مثل کف دستم می‌شناسم.»

به الکیدانی گفتم:

«به امید دیدار.»

«به امید دیدار... یک ساعت دیگه خون‌هی قابیل همو می‌بینیم.»

قایقش به طرف کشتی که در اسکله‌ی طنجه لنگر انداخته بود راه افتاد.

آن دو حمال لخت قایق را به طرف ساحل هل می‌دادند. الکیدانی توی آب پارو می‌زد. دیدم دارد از میان مه شبان‌گاهی و غرش امواج پنهان می‌شد.

سریع هر دو صندوق را درون یک گونی گذاشتیم، بعد از این‌که دهانه‌ی گونی را بستیم... القندوسی به من گفت:

«اگه نمی‌توانی دو صندوق را با هم ببری... یکی یکی ببر.»

با اعتماد به نفسی گفتم:

«اگر بخواهی سه صندوق را هم می‌توانم با هم ببرم.»

خواستم قدرتم را نشانم دهیم. شاید به خاطر لاغر بودنم در قدرتم شک کرده بود. ته دلهم گفتم. این کار صد نور شرف به گدایی دارد. بهتر از اینه که اجازه دهیم پیرمرد اسپانیایی برایم ساک بزند و پولم دهد. حتا از ماهی‌فروشی و کار در بازار چارپایان و خوابیدن در هتل شجره به مراتب بهتر است. از هر کاری که تا حالا انجام داده‌ام بهتر است. این ماجراجویی با من کاری می‌کند که احساس مرد بودن بهم دست دهد. هر چند هفده سالمه. به هر حال وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی شده‌ام که از امروز صبح شروع می‌شود.

گونی‌ها را از همان راهی که پایین آمده بودیم بالا بردیم. القندوسی جلو جلو راه می‌رفت و قابیل پشت سرمان می‌آمد. چیزی همراهش نبود. به نظر می‌رسید مست باشد. فکر می‌کنم فقط در حال مستی می‌تواند ماجراجویی کند. هر یک از ما با دو حمال گونی‌های حامل دو صندوق را حمل می‌کردیم. صندوق هفتم را القندوسی توی گونی روی شانهاش گذاشته بود. چند دقیقه‌ی نگذشته بود که حس کردم بارم کم کم دارد سنگین می‌شود. توی استخوان کتف و گردنم احساس درد می‌کردم. شاید گونی را درست روی شانها نگذاشته‌ام. جرئت نکردم جای گونی را روی شانها عوض کنم. نمی‌خواستم القندوسی درباره‌ام فکر بد کند. هنوز وسط راه بودیم. اگر از همین حالا از خودم ضعف و سستی نشان دهم در عملیات‌های دیگر ازم استفاده نمی‌کند. به نظرم قابیل آدم اضافیه‌ی به نظر می‌آمد. آیا سزاواره از دستوراتش پیروی کنم یا نه؟ راستی چرا نسبت به او حس دشمنی دارم؟ حتا در این اوضاع با من با مهربانی برخورد می‌کند. باید این احساسات شرور و نادرست را از خودم دور سازم. هرچند که بدنم زیر بار درد خورد می‌شود. مقاومت می‌کنم. این طور بهتره. با وجود این که حس می‌کنم استخوان‌های شانهای گردنم دارند خم می‌شوند و صدای ترق ترق‌شان را می‌شنوم، اما مقاومت خواهم کرد. نفس نفس می‌زدم و حلقم خشک می‌شد. نفسم بند آمده بود. شاید نتیجه کشیدن سیگار و حشیشه. سلافه باعث

خستگی زود هنگام شده بود. چون شب گذشته چهار بار با او هم‌بستر شده بودم، وای دوباره الان مشتاقم با او بخوابم. اگر از این دردسر نجات یابم و به سلامتی زودتر از قابیل و الکبدانی به خانه برسم، حتماً با او خواهم خوابید. اما کلید از کجا بیاورم؟ دست‌مزدی که از او خواهم گرفت به نظر ناچیز خواهد بود. چون همه چیز توی این خانه وجود دارد. ارزش پول فقط بیرون از خانه قابیل قابل رویته. ای کاش الان سلافه این‌جا بود. بدون این‌که چیزی باخودش حمل کند جلویم راه می‌رفت. آیا دوستش دارم؟ احساس دشمنانه‌ام ناگهان قفل‌کم می‌داد که او را فقط مال خودم بدانم. دوست داشتم فحشش بدهم. کتکش بزنم. دلم می‌خواست با این کار عصبانیتش را تحریک کنم. بیش از این‌که آرام باشد او را عصبانی می‌خواستم. بیش از آن‌که خوش‌حال باشد غمگین می‌خواستمش. به شکل احمقانه دوستش داشتم. دلم می‌خواست همان‌طور که با قابیل رفتار می‌کرد با من هم رفتار کند. مثل همان وقت‌هایی که باهم درگیر می‌شوند.

وقتی به جاده رسیدیم راننده را دیدیم که بیرون از ماشین منتظرمان ایستاده. سریع به کمک‌مان آمد و بارها را توی ماشین گذاشتیم. القندوسی تنها سوار ماشین بارها شد و قابیل هم با ماشین ما آمد. ماشین ما حدود صد متری جلوتر از ماشین القندوسی می‌رفت. سرعت‌مان معمولی بود. با خودم گفتم این مسافت میان دو ماشین حتماً رازی دارد. توی مسیر یک کلمه با هم حرف نزدیم. گاه‌گاهی حمالی که سمت راست من نشسته بود سرفه می‌کرد و نفس عمیقی می‌کشید و باعصبانیت هوا را از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌داد. از جاده‌ی قبرستان سگ‌ها گذشتیم. نرسیده به چارراه توی جاده‌ی «بوبانه» هر دو ماشین ایستادند. اول قابیل پیاده شد. بعد راننده ماشین بار پیاده شد و به طرف ما آمد. قابیل به راننده گفت:

«هر کجا خواستند پیاده‌شان کن.»

بعد کلید را به من داد و گفت:

«برو خونه... . در را روی کسی غیر از الکیدانی باز نکن.»
راننده‌ی ماشین بارها، جای قابیل نشست. از جاده‌ی «الدرداب» عبور کردیم. ماشین بار را همان جایی که ایستاده بود رها کردیم. مطمئنم القندوسی و قابیل به کسی اعتماد ندارند. حتماً بعد از این که ماشین ما از جاده بیرون بیاید به مکان نامعلومی حرکت خواهند کرد، بارها را آن جا خالی خواهند کرد. قابیل از من نخواست وقتی به خانه بیاید در را برایش باز کنم. حتماً کلید دیگری دارد. امیدوارم تا فردا مشغول کارهایش باشد و به خانه نیاید.

وقتی پشتِ جاده‌ی «الدرداب» رسیدیم راننده‌ی که قبلاً دهانش بوی عرق می‌داد به من گفت:

«برادران کجا می‌خواهید برسانم‌تان؟»

آن دو حمال گفتند:

«کنار بازار بزرگ پیاده می‌شویم.»

من گفتم:

«منو توی میدان «القصبه» پیاده کن.»

«می‌دانم.»

حمالی که سرفه می‌کرد گفت:

«منم توی القصبه پیاده می‌شوم.»

به او نگاه کردم... بدون این که حرفی بزنیم اونم به من نگاه کرد. کنار در بازار بزرگ آن دو حمال پیاده شدند. دو پلیس را دیدیم که کنار پیاده رو قدم می‌زدند. ماشین وارد دروازه‌ی «الفحص» شد. خیابان خلوت بود. دو پلیس دیگر زیر بالکن یکی از ساختمان‌ها ایستاده بودند. ترسیدم ماشین‌مان را نگه دارند و ازمان کارت شناسایی بخواهند. در میدان «القصبه» من و آن حمال پیاده شدیم. فقط دو راننده مانده بودند. به حمال گفتم:

«من از این مسیر به منطقه‌ی «امراح» می‌روم.»

سرفه‌ی کرد و گفت:

«منم از همان مسیر می‌آیم.»

جرئت نکردم درباره‌ی کاری که انجام داده بودیم چیز از او بپرسم...
چند لحظه بعد خودش گفت:

«الکبدانی دوستته؟»

«بله.»

«جوان خوبی به نظر می‌آد.»

دوباره حرفش را ادامه داد و گفت:

«اولین باره که برای حمل بار با بچه‌ها می‌آیی... درسته؟»

«بله... اولین باره.»

«قابیل دوستته؟»

«الکبدانی منو به او معرفی کرد... ولی تو باید اونو خوب بشناسی؟»

«اصلاً... من القندوسی را می‌شناسم. مرد شجاعیه. و همین طور با
وقار. اگه به کسی قولی داد حتماً سر قولش می‌مونه. سرش بره قولش
نمی‌ره. همه‌ی باربرها دوستش دارند.»

«من از این مسیر می‌رم.»

«پس با قابیل زندگی می‌کنی!»

«نه... چند روزی خانه‌اش مهمانم... چون جای ثابتی برا خوابیدن ندارم.»

از هم خداحافظی کردیم. وارد کوچ‌هی تاریکی شدم. سوت و کور.
فقط صدای پای خودم را می‌شنیدم صدای میو میوی دو گربه که با هم
گل‌آویز شده بودند به گوش می‌رسید. یکی‌شان به سرعت از جلو پایم
گذشت. دیگری دنبالش کرد. حتماً زن و شوهر هستند. گربه‌ی ماده
طبق معمول فرار می‌کند. آرزو می‌کردم سلافه هم توی این ساعت
مانند این گربه‌ی ماده چموشی می‌کرد. هم‌خوابگی در آخر شب اولین
تجربه‌ی سکسی‌ام خواهد بود.

گوشم را روی درِ خانه گذاشتم. صدای میو میوی گربه‌ها از دور به
گوش می‌رسید. کلید را یواش توی قفل چرخاندم. چراغ اتاق خواب
روشن بود. سلافه هنوز بیداره؟ در را قفل کردم. کلید توی سوراخ قفل

ماند. داخل اتاق خواب شدم. شیشه‌ی آب‌جو، پیپ و پاکت حشیش روی میز بود. سلافه گوشه‌ی راست اتاق توی خودش مچاله شده بود. چراغ اتاق پذیرایی را روشن کردم. دو بالش و دو پتو روی تخت بود. با خودم گفتم: یکی از این بالش‌ها و پتوها مال منه و یکی هم مال الکبدانی. لباس‌هایم را بیرون آوردم. صدای حرکتش را توی رخت‌خواب شنیدم. وقتی داخل اتاق خواب شدم دیدم روش خوابیدنش را تغییر داده. صورتش را طرف دیوار چرخانده بود. اما هنوز توی خودش مچاله بود. لبه‌ی تخت نشستم. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. شک کردم بیدار باشد. آرام پشتش دراز کشیدم. با صدای شکوه‌آمیزی گفت:

«پاهات خیلی سرده... مانند برف... بدنم یخ کرد.»

لحظه بعد دست راستم در بهشت بدنش به گردش درآمد. از پرتقال و سیب‌های سینه‌اش، از هلو و گلابی‌های باسنش و از خرماهای لیز و چسپنده‌ی میان پاهایش لذت می‌بردم. وقتی به درخت خرما‌ی بین پاهایش رسیدم سریع دستم را کنار زد و گفت:

«آن‌جا را لمس نکن... خونیه... بخواب... ناز نازی منم خوابیده.»

«ازت خون می‌آد؟»

«بله... ازم خون می‌آد... مگه نمی‌دونی گاهی از زنها خون می‌آید؟»
یاد مونیکا افتادم که توی حمام خانه‌اش فرج خونی‌اش را تمیز می‌کرد. پس سلافه الان مانند مونیکا شده؟

«الان فهمیدم.»

بعد گفتم:

«چقدر طول می‌کشد تا این خون‌ها پاک بشه؟»

«وای!... دست کم سه روز... شاید هم بیش‌تر.»

توی دلم گفتم:

«فرصت هم‌خوابگی توی سحر از دست رفت.»

آلتم در منطقه‌ی هلوی سلافه راست شده بود. همین که خواست به آن منطقه سرک بکشد به پشت چرخید و گفت:

«شرمنده‌ام که نمی‌توانم برایت کاری بکنم.»

«با یک گردش کوتاه کار تمامه.»

«چی داری می‌گی؟ زده به سرت... یعنی چه؟»

«چرا که نه؟»

«توی این حالت نباید با زن این کار را کرد... هم ضرر داره و هم

حرامه... فهمیدی حالا؟»

«حرام؟»

«بله. حرامه.»

مانند خودش از پشت دراز کشیدم. از روی شلوار به آلت راست شده‌ام نگاه کردم. چطور می‌تواند بخوابد؟ این لوچ یک چشم لج‌باز. اولین باره می‌بینم این طور لج‌بازی می‌کند. دستش را توی دستم فشار دادم. بعد دستش را روی آلت‌م گذاشتم. منتظر بودم با دستش آن را نوازش کند. مانند همان بار اول که با دستش فشارش می‌داد و نوازشش می‌کرد. اما دستش بدون هیچ حرکتی روی آن ماند. وقتی دستم را روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم با عصبانیت دستش را بیرون کشید و گفت:

«ولم کن... تو بدون این کار نمی‌تونی بخوابی؟»

آن لحظه دستم را جای دست خشک و بی روح سلافه روی آلت‌م گذاشتم و آرام می‌مالیدمش... برگشت و گفت:

«چکار می‌کنی؟»

«ولم کن بابا...»

بعد گفتم:

«باید کاری کنم بادش بخوابد... تو هم اگه جای من بودی همین

کار را می‌کردی.»

«کثیفم خواهی کرد... برو اون اتاق تا صبح هر کاری می‌خواهی

انجام بده... امان از دست شهوت شما مردان.»

از تخت پایین آمدم. آسیه را تصور کردم. الان جلوی تانکر لخت

میان بازوانم خوابیده. به آن اتاق رفتم. با مهربانی آلتَم را توی دستم گرفتم که نخوابد. هر دو پتو را روی خودم کشیدم تا گرما را به دستم برگرداندند... مشغول کارم شدم.»

صبح حوالی ساعت نه توی اتاق نشیمن بی که کلمه‌یی با هم حرف بزنیم صبحانه را خوردیم. رنگش پریده و غمگین بود. منم به خاطر دیشب احساس خستگی و پشیمانی می‌کردم. این دیوانگی نیست که بدن آسیه را تصور می‌کنم و با او می‌خواهم در حالی که نمی‌دانم زنده است یا مرده؟ بهتر نبود با گرمای بدن سلافه می‌خوابیدم. حس می‌کردم کنارم دراز کشیده، حرکت می‌کند و من لمسش می‌کنم و می‌بویم. آسیه توی خیالم عدمی بیش نبود که با او استمنا می‌کردم.

آیا این خونی که از بدن او بیرون می‌آید غمگینش می‌کند؟ زن‌ها گاهی این‌گونه می‌شوند. وقتی وضع حمل می‌کنند یا دچار قاعده می‌شوند از نظر روحی و روانی به هم می‌ریزند. ترسیدم الکبدانی در دام پلیس گمرک افتاده باشد. او بهترین دوستیه که الان توی این شهر داشته‌ام. سلافه شاید به خاطر بشری غمگینه که هنوز برنگشته! شاید حق با الکبدانی بوده وقتی بشری نباشد سلافه به هم می‌ریزد. بله این دیوانگی همراه با افسردگی سلافه شروع شده. اگر بشری برنگردد چه بلایی سرش می‌آید؟ فکر نمی‌کنم نیامدن قابیل باشد. نمی‌دانم. موضوع خیلی پیچیده شده. به او نگاه کردم. انگار در ترس و وحشت عجیبی به هم فرو رفته. با همه‌ی این، اندوهش را دوست داشتم. شاید چیزی وجود دارد که باعث به هم‌ریختگی روحی‌اش شده. شاید هم چیزی را در زندگی از دست داده والان دارد افسوس از دست رفتنش را می‌خورد. یا دنبال راهیه که آن را برگرداند. تا بیش‌تر از این‌ها از من بدش نیامده بهتر از این‌جا بروم و تنهاش بگذارم. دنیا خیلی گه‌گندیده شده. برخاستم و گفتم:

«دارم می‌رم توی شهر گشتی بزنم. می‌خواهم ببینم از حادثه‌ی المشئوم چه اتفاقی افتاده؟»

چند لحظه با تعجب به من نگاه کرد. سرش را خم کرد. انگار هنوز

نتواسته بود از حالت سرگردانی اش بیرون بیاید. من روبرویش ایستاده بودم و او به فضای خالی نگاه می کرد. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و با همان حالت سرگردانی گفت:

«قابیل دیشب دستمزد کارتو داد؟»

«نه هنوز.»

«یه لحظه صبر کن!»

بلند شد به اتاق خواب رفت. تا به حال این طور ندیده بودمش غمگین باشد. رفتار امروزش خیلی به رفتار بشری شباهت دارد. تعجب کردم وقتی اسم قابیلو آوردم و بهش فحش نداد. شاید از دست او عصبانی نبود...

با چه چیزی می خواهد غافل گیرم (سورپرایزم) کند؟ نگرانی ام داشت بیش تر می شد. از اتاق بیرون آمد. سه عدد ساعت مچی توی یک دستش بود و دو ورقه ی صد ریالی توی دست دیگرش. به دستمال آبی که دور سرش بسته بود نگاه کردم. الان شبیه یکی از شاهزاده های فرعونى شده بود که عکس های شان را در بعضی از مجله ها دیده بودم. با تعجب و خجالت به او نگاه کردم.

حرف هایی را که می خواستم بزنم از ذهنم پریده بود و هر کاری می کردم نمی توانستم به زبان بیاورم شان. ساعت ها و دو ورقه ی صد ریالی را توی جیبم گذاشت. به کلید توی قفل نگاه کردم ازش پرسیدم:

«آیا درو از تو قفل می کنی؟»

«بله.»

در را باز کردم و از خانه بیرون آمدم. وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و دیدم جلوی در ایستاده و دارد اشک هایش را پاک می کند. ایستادم. می خواستم برای آخرین بار از هم خداحافظی کنیم. دیگر او را نخواهم دید. دختران محله ی «عین قیطوط» آسیه، فاطمه و هیچ کدام را ندیدم. دوباره احساس عجیبی همه وجودم را گرفته بود. نیروی درونی ام اجازه نمی داد برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. فکر می کنم این نیرو باعث می شد برنگردم و در خانه را نگاه نکنم. شاید همان نیرو او را جلو در میخ کوب نگه

داشته بود تا از پشت در به من نگاه می‌کند، بدون این که بتواند سمت من بیاید یا این که بخواهم دوباره به خانه برگردیم یا هم به جای نامعلومی برویم. این آخرین باریه که از این خانه بیرون می‌آیم. شاید دیگر هیچ وقت دوستانِ صمیمی این خانه را نبینیم.

فصل یازدهم

با لیلی توی اتاقش نشسته بودم. گاهی صاحب‌خانه خانم «ازهوره» خودش در خدمت‌مان بود و ازمان پذیرایی می‌کرد. قبل از این‌که از خانه‌ی قابیل بیرون بیایم همیشه مست می‌کردم. دخترها در طبقه‌ی پایین دست از وراجی و یاوه‌گویی برنمی‌داشتند. در خلال دو شب با سه نفر از آن‌ها هم‌بستر شدم. رشیده از همه بهتر بود. هم خوش بدن بود و هم خوب سکس می‌داد. توی بستر مانند مار دور بدنم می‌پیچید. «حمید الزیلاشی» لقب لیلی را گذاشته بود «لیلی شاشو» چون شب‌ها هنگام خواب توی جا می‌شاشید. یک شب برای خودش این اتفاق افتاده بود. وقتی توی بغل هم خوابیده بودند توی جا می‌شاشد. امشب با او می‌خوابم، می‌خواهم بدانم واقعیت دارد توی بستر می‌شاشد یا نه؟ ته مانده‌ی شیشه‌ی آب‌جو را توی دو لیوان ریخت و گفت:

«یه شیشه‌ی دیگه سفارش می‌دیم... درسته؟»

با حالت پریشانی بهش گفتم:

«یه شیشه‌ی دیگه سفارش می‌دیم... این قدر سفارش می‌دیم و

می‌دیم تا مست شویم.»

بلند شد و توی چارچوب در ایستاد. با دستش پرده را کنار زد و با صدای بلندی گفت:

«ازهوره... ازهوره... لطفا بیا اتاق ما.»

پرده را ول کرد تا افتاد. به من نگاه کرد، گفت:

«چی شده؟ غمگینی؟ اتفاقی افتاده؟ خوش حال نیستی با منی؟»

زیر لب با خودم گفتم: در این زمان غیر از تو و شراب چیز دیگری

برای من معنا ندارد. لب‌خند زنان بهش نگاه کردم:

«به پاره‌یی از مسائل زندگی فکر می‌کنم.»

«مثلاً به چی فکر می‌کنی؟»

نشست و برایم لب‌خند زد. از پرحرفی‌اش بدم می‌آمد... خیلی وراجی می‌کرد. فعلاً نمی‌خواستم حرف بزنم. اما مرتب حرف می‌زد. سیگاری روشن کرد و گوشه‌ی لبم گذاشت. بعد هم یکی برای خودش روشن کرد. فکر کردم این رفتارش از زردن‌های بی‌فایده‌اش بهتر بود. یاد سلافه افتادم. به بدن لیلی نگاه کردم. بدنش از بدن سلافه توپ‌تر و زیباتر بود. موهایی بلند و مشکی داشت. موهایی نرم و لطیف که تا سر باسنش پایین می‌ریخت... همه‌ی جای بدنش را نگاه می‌کردم... گفت:

«چرا این قدر نگاهم می‌کنی؟ نکنه از من خوشت نیومده؟»

از زنانی که خودشان را کالا به حساب می‌آورند بدم می‌آید.

«بت‌گفتم دارم به بعضی از مسائل زندگی‌ام فکر می‌کنم.»

«خیلی درباره‌ی این چیزها فکر نکن. خیلی غمگین به نظر می‌آیی.»

نکنه عاشق شدی؟»

«من هنوز نمی‌دونم عشق چیه؟»

از هوره قبل از این که داخل شود گفت:

«من اوادم. خیره ان‌شاءالله.»

لیلی از او خواست داخل شود. بوی عطر تند عربی از او بلند شد.

«درخدمتم. شب خوبی داشته باشین.»

لیلی گفت:

یه شیشه‌ی دیگه برای ما بیار.»

بهش گفتم:

«امشب پیش لیلی می‌خوابم... چند می‌شه؟»

«شصت ریال... البته برای تو که آشنایی... برای غریبه‌ها صد ریاله.»

شصت ریال دادم. بیست و پنج ریال هم برای شیشه‌ی آب‌جوی

آخری. صدای دختر جوان از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید، از هوره را

صدا می‌زد.

«اومدم.»

بعد گفت:

«وای... رشیده چرا این قدر داد می‌زنه؟»

همین طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

«شیشه را می‌دم رشیده یا به علیوهی تازه‌عروس برای تان بیاره.»

صدای رَپ رَپ پاهایی به گوش می‌رسید. بعد به در کوبید. از هوره

پرسید:

«کیه؟»

«من هستم... می‌شه پیام داخل؟»

از هوره پرده را کنار زد. القندوسی بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی

گفت:

«صفا آوردین... پس تو هستی... بالاخره چشم‌مان به جمالت روشن

شد... کجایی مرد... خیلی وقته خبری ازت نداریم... چرا این همه مدت

به ما سر نزدی؟»

القندوسی گفت:

«تو این جا خودت را پنهان کرده‌ای پسر؟ مثل احمق‌ها همه جا را

دنبالت گشتم... یالا پاشو بریم.»

از هوره طبق معمول با مهربانی همیشگی‌اش گفت:

«جناب القندوسی. یه کم بشین... یه چیزی بنوش.»

معذرت خواهی کرد و به آن‌ها قول داد فردا یا پس فردا بر می‌گردیم.

وقتی از جای مان بلند می‌شدیم از هوره از من پرسید:

«راستی امشب بر می‌گردی؟»

خودبخود گفتم:

«بله... برمی‌گردم. پول هم‌خوابگی با لیلی را پرداخت نکرده‌ام.»

گفت:

«اگر آمدی دیدی در قفله حتماً در بزن.»

لیلی از من پرسید:

«کی بر می‌گردد؟»

به القندوسی نگاه کردم. با خون سردی گفت:

«هر وقت بخواد برمی‌گردد. اگه دیر کرد بخواب. چون این تنها

مشتری تو نیست.»

لیلی لب‌خندی زد و از هوره گفت:

«به دوستی‌ات با ما مطمئن باش... ما هفت چهره و هفت خط

نیستیم... ما با همه صاف و ساده‌ایم.»

پایین آمدم. از هوره را با لیلی تنها گذاشتیم. توی راه پله از او

پرسیدم:

«الکبدانی کجاست؟»

«این جا جای امنی برای این حرف‌ها نیست... وقتی رفتیم بیرون

همه چیز را می‌فهمی.»

در کوچه‌ها و محله‌های «بنی شری» مست‌ها و لگردهای زیادی را

دیدیم. گاهی می‌ایستاد و با بعضی از آن‌ها دست می‌داد. فهمیدم

بیش‌تر مردم را می‌شناسد. همه بهش سلام می‌کردند و احترام خاصی

برایش قائل بودند. بی‌که کلمه‌یی حرف بزیم راه رفتیم. وقتی به

میدان بازار رسیدیم، پرسید:

«دوست داری توی کدام کافه بنشینیم؟ کافه فوینتس؟ درسنترال؟

یا کافه اسپانیول؟»

انتخاب را به عهده‌ی خودش گذاشتم. به کافه سنترال رفتیم. قبل از

این‌که بنشینیم من لیوانی کنیاک سفارش دادم. او هم یک لیوان جین.

گوشه‌ی خلوتی نشستیم. ازم پرسید:

«تو کجای پسر؟ همه جا را دنبال گشتم.»

«می‌خواهی کجا باشم؟ همین جا توی طنجه.»

«کجا می‌خواهی؟»

«جایی توی محله‌ی القصبه. توی خیابان بتعبو.»

«همان خانہ یی کہ چسپیدہ بہ مدرسہ؟»

«درستہ.»

«توی لانہ دزدہا، ول گردہا و چاقوکشہا زندگی می کنی؟»

«توی هتلہای دیگر ازم کارت شناسایی می خواہند... من ہیچ

کارت شناسایی ندارم.»

گارسون اسپانیایی مشروبہا را توی دو لیوان کوچک ریخت. ہمین

کہ رفت القندوسی پرسید:

«الکبدانی مُرد.»

از تعجب چشمہایم گشاد و دہانم باز ماند. با صدای ضعیفی گفتم:

«مُرد؟»

«بلہ... مُرد... خدا رحمتش کند.»

لیوانم را لا جرعه سر کشیدم. بعد گارسون را صدا کردم. سیگاری

گیراندم. القندوسی لیوانش را نوشید. بہ گارسون گفتم:

«لطفاً یہ شیشہ کنیاک پُر بیار.»

قبول کرد با ہم شیشہی شراب را بنوشیم.

«چطوری مُرد؟»

«وقتی داشت بہ طرف کشتی بر می گشت با قایق گمرکیہا روبرو

می شود. مجبور می شود بہ طرف ساحل حرکت کند. اما ہمین طور کہ

با سرعت بالا می آمدہ بہ صخرہہا برخورد می کند. جسد مردہاش را

روی آب پیدا کردیم. قایق تکہ پارہاش را ہم سمت یکی از ساحلہا

یافتیم.»

گارسون با شیشہی دیگری آمد. دو لیوان برای مان پُر کرد و رفت.

سراغ قابیل را گرفتہم، گفت:

«دستگیر شد.»

«چرا؟»

«می خواستند مرگ الکبدانی را گردنش بیاندازند. چون می دانستند

الکبدانی پیشش کار می کردہ.»

«کشتی چی شد؟»

«گمرکی‌ها توقیفش کردند... بعد از گشت و بازرسی آزادش کردند.»

«قابیل هم به چیزی اعتراف کرده؟»

«تا الان که چیزی اعتراف نکرده.»

لیوانم را نوشیدم. دوباره پُرش کردم.

«اگر همین‌طور ادامه بدی مست خواهی شد (بعد گفت) چرا کلید

خانه را پیش سلافه جا گذاشتی؟»

«سلافه خودش کلیدو از من خواست. نمی‌توانستم قبول نکنم. چون

او همه‌ی کاره اون خانه بود. به همه دستور می‌داد.»

«اینو می‌دونم. (بعد گفت) فرار کرد. همه وسایل خانه را جمع کرد

و با خودش برد.»

«کجا رفت؟»

«نمی‌دانم. مطمئناً از طنجه فرار کرده... عاقبت هم‌نشینی با

قحبه‌ها همینه.»

«بشری کجاست؟»

«حتماً با او فرار کرده. این دوتا از بچگی با هم بوده‌اند.»

با خودم گفتم حتماً به کازابلانکا رفته‌اند. به میدان بازار محلی و

کافه‌های شبانه. بعد به القندوسی گفتم:

«بعد از حادثه‌ی المشئوم همه چیز به حال طبیعی خودش

برگشته.»

«ولی فضای سیاسی مغرب خیلی خوب نیست. حتماً حوادث

دیگری اتفاق خواهد افتاد که بدتر از حادثه‌ی سی مارس خواهد بود.»

«زمانی می‌رسه که مغربی‌ها استقلال‌شان را به دست خواهند آورد.»

«آلکبدانی بهم گفته بود فقط شش جنازه را تحویل داده‌اند در

حالی که ده‌ها نفر از مغربی‌ها را کشته‌اند.»

«درسته بعضی از جسدها را دیده‌اند که دریا با خودش به ساحل آورده.»

«پس کسانی را که کشته‌اند جسدشان را به دریا ریخته‌اند.»

«بیش تر مردم بر این باورند که بعضی از مغربی‌ها را به صورت زنده یا زخمی توی گونی کرده و به دریا انداخته اند. جسدهایی که هیچ اثری از گلوله روی بدن‌شان نیست. مردم بدن سالمی را کنار ساحل "العرائش" پیدا کرده اند. البته می‌گفتند هنوز دستبند روی دستش بوده.»

«عجیبه.»

«حتماً جسدهای دیگری پیدا خواهد شد.»

لیوانش را نوشید و گفت:

«حرف و حدیث در این باره زیاده. دست‌مزد آن شبت پانصد ریال می‌شه. می‌خواستم امشب آن را بت بدم ولی فکر کردم فردا برایت بیاورمش بهتره.»

«هر طور راحتی.»

«می‌خوام ببرمت پیش سید مصطفی صاحب کافه‌ی «الرقاصه» مرد خوب و قابل اعتمادیه. حتماً می‌شناسیش؟»
«بله... چند باری به قهوه‌خانه‌اش رفته‌ام.»
فکر کنم به این خاطر پول بهم نداد که حس می‌کرد امشب همه را به هدر خواهم داد.

«یه موضوعی هست که باید بت بگم.»

«چی هست؟»

«اگه ممکنه موضوع کار اون شبو به عنوان یه راز پیش خودت نگهدار. آن سه باربری که آن شب همراهمون بودند آدم‌های شجاعی اند. از طرف آن‌ها نگران نیستم. چون نمی‌دانیم چه اتفاقی خواهد افتاد. اگه یه وقت دستگیرت کردند هرچه پرسیدند انکار کن. حتماً شاید کتکت بزنند... یابد مقاومت کنی.»

با اطمینان به القندوسی گفتم:

«خیالت تخت.»

«خوش‌بختانه حمال‌هایی که کار قاچاق می‌کنند تو را

نمی‌شناسند.»

«فکر می‌کنی اگر قابیلو خیلی شکنجه کنند اعتراف خواهد کرد؟»
«حتماً او را تا به حال شکنجه داده‌اند. اما فکر نمی‌کنم اعترافی کرده باشد.»

«جنس‌ها را چکار کردین؟»

«همان صبح به صاحب اصلی‌اش آقای هنداوای تحویل‌شان دادیم.»
چند لحظه بعد گفت:

«بهتره الان به هتل محل اقامت برگردی. اما سعی کن جاتو تغییر بدی. سعی می‌کنم جایی برات پیدا کنم. جایی مناسب که اجاره‌ی ماهانه‌اش بیش‌تر از پنجاه ریال نباشه.»
«الان خونه‌ی قابیل دست کیه؟»

«هیچ‌کس. سلافه کلید خانه را به بقال سر کوچه داده. بعد از این‌که قابیلو گرفتند دیگر جای خوبی برای رفت آمد نبود.»
«منظورت اینه که پلیس آن‌جا را زیر نظر داره؟»
«کسی چه می‌داند! شاید.»

بلند شدیم. هنوز نیمی از شیشه‌ی کنیاک باقی بود. بهش گفتم:
«اجازه می‌دی شیشه را با خودم ببرم.»

«ببر... اما مباد امشب پیش لیلی شاشو برگردی؟»

«نه... آن‌جا نمی‌رم... می‌رم هتل بخوابم.»

«تو هنوز جوانی... روزهای خوبی در پیش داری.»
اجازه دادم حساب کند. بیرون کافه منتظرش ایستادم. باهام دست داد و گفت:

«فکر می‌کنم می‌توانی خودت تنهایی به هتل بروی.»

«من دیگه بچه نیستم.»

لب‌خندی زد و رفت. از خیابان تجارت راه افتادم. توی مسیر بعضی ول‌گردها و مست‌ها و کونی‌ها را دیدم. ساعت حدود دوازده نیمه‌شب بود. کمی تلو تلو می‌خوردم.

روی پله‌ها جوان مستی راهمو بست. خیابان خالی از عابر بود. برگشت پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

«آ... بچه آهو داری کجا می‌ری؟»

«به تو چه؟»

با تمسخر به شیشه‌ی توی دستم نگاه کرد و گفت:

«این شیشه‌ی توی دستت را بیار باهم بنوشیم.»

با حالت جدی پش گفتم:

«دستتو بنداز پایین، راهتو بکش برو.»

او را از خودم دور کردم. اما با بی شرمی راهمو بست و گفت:

«همین جا زندگی می‌کنم. نزدیکه... توی کوچه‌ی زینانه... همراه من بیا... امشبو با هم خواهیم بود.»

سپس با بی شرمی هرچه تمام تر صورتمو لمس کرد و گفت:

«چرا این قدر چموشی؟»

با عصبانیت گفتم:

«چی؟ چی از جانم می‌خواهی؟»

«می‌خواهم امشبو با هم باشیم.»

همین‌طور که گردن شیشه را توی دستم گرفته بودم، گفتم:

«چرا با مادر یا خواهرت نمی‌خوابی؟»

مانند وحشی‌ها عربیده کشید و گفت:

«به مادر من فحش می‌دی؟... دیگه حرفی برای گفتن نداشتی!»

کمی به عقب برگشتم. داشت بهم نزدیک می‌شد. لگدی به تخم زد. خم شدم و دستم را روی بیضه‌هام گذاشتم. ضربه‌ی دوم را که زد برقی جلوی چشمم پرید. از درد به خودم می‌پیچیدم. لگدی دیگر دوباره روی تخمام زد. روی پله‌ها افتادم و درد توی شکمم می‌پیچید. شیشه را شکستم. گردنش را توی دستم گرفتم. لگد بعدی را که انداخت خم شدم. پایش به صورتم خورد. به باد مشت و لگد گرفتم. سعی می‌کردم جلوی مشت‌هایش را بگیرم. زنی از پنجره روبرو سرش را

بیرون آورد و گفت:

«بس کنین! اون بچه است. از تو کوچک‌تره... این قدر او را نزن.»
لگد محکمی انداخت. جا خالی دادم. تعادلش را از دست داد. از پشت روی زمین افتاد. تمام قدرتم را جمع کردم. لگد محکمی به صورتش زدم.

زن جوان از پنجره فریاد زد و گفت:

«بس کنید... همدیگه را خواهید کُشت.»

سرش را گرفته بود و من می‌زدم. همین‌طور که دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود با گردن شیشه به سر و صورتش زدم. صورتش را پوشانده بود. مانند حیوان زوزه می‌کشید و می‌گفت:
«وای...! صورتم! صورتم!... خدا لعنتت کنه.»

همین‌طور که فریاد می‌زد و فحش‌م می‌داد ولش کردم و دررفتم. زن جوان بلند بلند می‌گفت:

«همینو می‌خواستین... آره همینو می‌خواستین.»

چند بار روی پله‌ها زمین خوردم. خون از سر و صورت و زانو و دستم پایین می‌ریخت. همین‌طور که گردن شیشه را گرفته بودم می‌دویدم. به دروازه‌ی «العصا» رسیدم. هنوز صدایش را می‌شنیدم. دستمالی از جیبم بیرون آوردم و روی بینی‌ام گذاشتم. خون از بینی و سر و صورتم پایین می‌ریخت.

توی ورودی دروازه‌ی «بنعبو» جلوی درگاهی ایستادم. دستمال و گردن شکسته‌ی شیشه را انداختم. تمام سعیمو کردم خودمو به در هتل برسانم. پنجره باز بود و اتاق روشن. یا صدای گرفته‌ای داد زدم:

«زیلاشی... زیلاشی... زود بیا درو باز کن!»

در حالی که نعیمه و فوزیه کنارش بودن سرش را پایین آورد و گفت:

«محمد چی شده؟»

«زود بیا درو باز کن.»

چند لحظه بعد درو باز کرد. پا برهنه بود و چاقویی توی دستش.

«چی شده محمد؟»

همین طور که با آستین پیراهنم خون‌های صورتم را پاک می‌کردم گفتم:

«با یه مست درگیر شدم... فکر می‌کنم داره دنبالم می‌آد.»

بوشتا از پنجره سرش را بیرون آورد و گفت:

«منم می‌آم.»

زیلاشی از من پرسید:

«تنها بودی؟»

همین طور که خون‌های توی دهانم را تف می‌کردم گفتم:

«بله.»

«خدا کند دنبالت آمده باشد.»

پشت سرش تلو تلو می‌خوردم. کنار پیچ کوچه سرعتش را کم کرد.

ایستاد و با احتیاط ورودی کوچه را نگاه کرد. سپس دوید. دوباره سر

پیچی که به میدان «القصبه» می‌رسید، ایستاد. پرسید:

«کجا از دستش فرار کردی؟»

«روی پله‌های بهشت قبطان.»

بوشتا هم به ما پیوست. او هم پا برهنه بود. چوب بزرگی توی

دستش بود. پیدایش نکردیم. همان زن جوان از پنجره سرش را بیرون

آورد و گفت:

«رفت... بابا یه کم عاقل باشین... همه‌ی مردم محله را از خواب

بیدار کردین.»

زن‌ها و مردها سرشان را از پنجره‌ی خانه و پشت بام‌ها بیرون

آوردند و به ما نگاه می‌کردند. لخته‌های خون همان جایی که از هم جدا

شده بودیم روی زمین ریخته بود. چند متری دنبال رد خون رفتیم.

کنار آخرین نقطه‌ی خون ایستادیم. زیلاشی گفت:

«کاش می‌دانستیم از کدام مسیر رفته.»

به او گفتم:

«ولش کن بیا بریم.»

«مادر قحبه از چنگمان گریخت.»

در راه بازگشت مان به هتل از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. از وقتی راهم را بسته بود تا لحظه‌یی که با گردن شیشه به او زدم و فرار کردم. بوشتا کنارمان ساکت راه می‌رفت. می‌دانستم او حتا مرغ‌ها را روی تخم‌های‌شان هم نمی‌تواند بردارد چه برسد به این‌که با ما برای دعوا بیاید. اما با این وجود بودنش برای مان باعث دل‌گرمی بود و ترس توی دل رقیب می‌انداخت.

حمید از من پرسید:

«اون زن جوانی که سرش را از پنجره بیرون آورد و حرف می‌زد را

می‌شناختی؟»

«نه... کی بود؟»

«اسمش فتحیه الشریفه است. شوهر پلیس مسلولی بود که توی خانه‌اش تحت معالجه بود. گاهی یکی از دوستان پلیسش به خانه‌ی آن‌ها رفت آمد داشت. فتحیه دوست شوهرش سیگار می‌کشید و شراب می‌نوشید. پلیس مسلول گاهی همراه آن دو سیگار می‌کشید و شراب می‌نوشید. به طوری که خون بالا می‌آورد. فکر کنم می‌دانست زنش همراه دوستش به او خیانت می‌کنند. یکی از شب‌ها وقتی دید جلوی رویش دارد همسرش را می‌بوسد و با او عشق‌بازی می‌کند با چاقو به طرفش هجوم برد. دوستش هفت تیرش را بیرون آورد و چند تیر توی سر او خالی کرد.»

از او پرسیدم:

«کشتش؟»

«توی بیمارستان مُرد.»

«بعدش چی شد؟ با قاتلش چکار کردند؟»

«هر دو را دستگیر کردند. هم زن را و هم پلیس را... البته بعد

تحقیق و بازجویی آزادش کردند.»

بوشتا گفت:

«قصه‌ی زن‌ها در عشق‌بازی قصه‌ی کثیفیه.»

حمید گفت:

«از مرده دو تا دختر داشت. مسیحی‌ها آن دو را تربیت کردند. درس خواندند. دختر بزرگش الان توی بیمارستان «تبشیریه» به عنوان پرستار مشغول کاره. سه زبان خارجی بلده. اما مثل بقیه زن‌ها عقلش توی فرجشه.»

نعیمه و فوزیه را دیدیم که از پنجره به ما نگاه می‌کنند. حمید گفت:

«درو باز کن نعیمه.»

نعیمه گفت:

«در بازه... هُلش بده.»

وقتی داخل شدیم سر و صدا، خنده و فحش‌های زشتی شنیدیم. فهمیدیم بعضی از مسافران طبقه‌ی بالا هنوز بیدارند. نگهبان شب در حالی که سیگاری روی لبش بود از اتاق طبقه‌ی پایین بیرون آمد. به نظر می‌رسید با مسافرینی که در طبقه‌ی پایین بیدار بودند شراب نوشیده. از ما پرسید:

«همه چی روبراهه؟»

«حمید گفت:

«خدا لعنتت کنه... خوب برای خودت حال می‌کنی؟»

از پله‌ها بالا رفتیم، او را تنها گذاشتیم. داشت از اون پایین به ما نگاه می‌کرد. داخل اتاق بزرگ‌مان شدیم. اتاقی که صاحب هتل آن را به سه اتاق کوچک تقسیم کرده بود. جلوی هر اتاق نرده‌های چوبی گذاشته بود. آن‌ها شب‌ها را توی اتاق من بیدار می‌ماندند. حمید الزیلاشی و بوشتا گاهی وقت‌ها که من نبودم توی اتاق من شب را تا صبح بیدار بودند. تنها اتاق هتل بود که پنجره‌اش به محله‌ی «بنعبو» باز می‌شد. بوشتا به دوست دخترش گفت:

«فوزیه برو آشپزخانه کمی آب توی کتری گرم کن و بیار.»

حمید متوجه پاره شدن شلوارم شد... تا سر زانو چر خورده بود. گفت:
 «بیا بریم اون اتاق.»
 داخل اتاقش شدیم. چمدانش را باز کرد. شلوار پشمی بیرون آورد.
 آن را به من داد و گفت:
 «صبر کن فوزیه آب گرم بیاره. زخم‌هایت را که تمیز کردیم آن را
 بپوش.»
 شیشه‌ی کنیاک را خواستم. فوزیه با کتری و آب گرم آمد. نعیمه گفت:
 «بیا اینم کنیاک.»
 فوزیه از من خواست لباس‌هایم را بیرون بیاورم. بعد آرام توی گوشم گفت:
 «نکنه خجالت می‌کشی؟»
 پیراهن و شلوارم را بیرون آوردم. فقط شرت و زیرپوشم تنم بود.
 آرنج چپم زخم بود. خون روی آن دلمه بسته بود. کمکم کردند تا
 زخم‌هایم را تمیز کنم. فوزیه پارچه‌یی را با آب گرم خیس کرد و روی
 زخم‌هایم کشید. کمی هم کنیاک روی آن مالید.
 حمید داشت شیشه‌ی کنیاک دیگری را باز می‌کرد. صدای
 ضربه‌های در را شنیدیم. خواستم بلند شم و درو باز کنم. حمید دستم
 را گرفت و گفت:
 «کیه در می‌زنه؟»
 صدای نخراشیده‌یی از پشت در گفت:
 «در را باز کن.»
 چهره‌ی نعیمه و فوزیه از ترس زرد شده بود. نعیمه گفت:
 «پلیسه... غیر از پلیس کسی جرئت نداره این طور در بزنه.»
 بوشتا به من گفت:
 «کنیاک را یه جایی قایم کن.»
 روی تخت نشستم. بوشتا و فوزیه و نعیمه روی زمین نشستند.
 شیشه توی دستم بود. نگران و مضطرب بودم. بلند شدم و از پنجره نگاه
 کردم. دو پلیس با لباس‌های فرم جلوی در ایستاده بودند. حمید در را

باز کرد. پلیس‌های امنیت داخل شدند. اولی گفت:

«چرا درو زود باز نکردین؟... یالا حرف بزنید.»

به شیشه‌ی توی دستم نگاه کرد. دستش را جلو آورد و آن را از من گرفت. نگاهم کرد و گفت:

«کنیاک هم که می‌نوشی... کارت شناسایی؟»

«ندارم... اصلاً هیچ کارت شناسایی ندارم.»

به بوشتا نگاه کرد و گفت:

«شما؟»

بوشتا کارت شناسایی‌اش را بیرون آورد و به او نشان داد. کارت را گرفت و نگاهش کرد. بعد آن را توی جیبش گذاشت. به فوزیه و نعیمه نگاهی انداخت و گفت:

«توی این سن جندگی می‌کنید؟ یالا لباس‌های تان را بپوشید... زود باشید.»

پلیس دوم دست منو زیلاشی را با هم بست. توی سالن طبقه‌ی پایین سه جوان و دو دختر را محاصره کرده بودند. دو نفر به دو نفر دست‌های شان را به هم بسته بودند. دست بوشتا را با جوان دیگری که منتظر دوستش بود بست. ما شش نفر جلو می‌رفتیم و دخترها هم پشت سرمان. البته آن‌ها را دست‌بند نزنده بودند. از خیابان رد شدیم. به میدان «القصبه» رسیدیم. پلیس سر آن دو جوانی که پشت سر ما با هم پیچ می‌کردند داد زد:

«بس کنید... این قدر زِر نزنید.»

توی میدان «القصبه» دو ماشین جیب منتظرمان بود. ما توی یک ماشین سوار شدیم، دخترها توی ماشین دیگر. سه پلیس با ما سوار شدند و دو پلیس هم توی ماشین دخترها. با خودم گفتم: امشب برای آن‌ها گنج گران‌بهایی خواهیم بود. توی ماشین رقیب هم بودیم. در میدان کشاورز ماشین ما به اداره‌ی پلیس جنایی رفت و ماشین دخترها به طرف بازار «البرانی». حتماً آن‌ها را به پاسگاه بازار محلی می‌برند.

ما را به دفتر بزرگی بردند. یکی یکی تفتیش‌مان کردند. کمر بندها، بند کفش‌ها و پول‌های‌مان را گرفتند. اما سیگار و فندک‌های‌مان را نه. پیش یکی از آن سه نفری که در سالن پایین دستگیرشان کرده بودند چاقوی کوچکی پیدا کردند. پلیس رو به او کرد و گفت:

«با این چاقو چکار می‌کنی؟ یا لا حرف بزن... خواهیم فهمید با آن چکار می‌کردی؟»

بعد از این که اسم‌های‌مان را ثبت کردند و برای‌مان تشکیل پرونده دادند. من و زیلاشی را با هم بردند. پلیسی توی راهروی باریکی کلید به دست قدم می‌زد. نزدیک در ایستادیم. قبل از این که در را برای‌مان باز کند پلیسی که توی ماشین همراه‌مان بود دنبال‌مان آمد و در را باز کرد. همان پلیس ما را به درون اتاقی که چراغش روشن بود هل داد. غیر از ما سه نفر دیگر توی همان اتاق زندانی بودند. دو نفر از آن‌ها بیدار شدند. اما یکی از آن‌ها هم‌چنان خواب بود. پلیس دست‌بندهای‌مان را باز کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد. فکر کردم این رفتارشان نوعی تنبیه، شقیقه‌ی چپم که درد داشت را کمی ماساژ دادم. به در روپوش دار نگاه کردم. با خودم گفتم: این در از همه‌ی درهایی که تا به حال روی من بسته شده محکم و سفت‌تر است. درها استحکام خاصی دارند. و الان من توی زندان واقعی هستم. حمید که روی زمین نشسته بود دستش را به زانو گرفت و گفت:

«بنشین.»

سپس گفت:

«این اتفاقاتی که دارد می‌افتد به خاطر شراب و زن در کشور مسلمانان است. کشوری که مسیحی‌ها بر آن حکومت می‌کنند.» کنار حمید روبروی آن دو جوانی که تازه از خواب بیدار شده بودند نشستم. کف زمین مانند برف سرد بود. روی دیوارها و سقف‌ها نشانه‌یی از نم و رطوبت بود. گوشه‌ی اتاق دست‌شویی بود که کمی از اتاق مسطح‌تر بود.

و شیر آن روی سوراخ دست‌شویی نصب شده بود. توی دلم گفتم هر کسی نیاز به دست‌شویی داشته باشد باید شکل عقابی روی سنگ بنشیند.

در حالی که به سنگ دست‌شویی نگاه می‌کردم بوی بدی حالم را به هم زد. حمید یه نخ سیگار به من داد و دو نخ هم به آن دو جوان. سومی هم که خواب بود و توی خوش چمباتمه زده بود. حمید از یکی از آن دو جوان سراغ جوان خوابیده را گفت:

«چش شده؟»

یکی از آن دو گفت:

«مسته.»

«توی این سرما برایش خیلی خوبه.»

همین‌طور که از سرما می‌لرزیدند، حمید گفت:

«چند وقته شما این جایید؟»

همانی که قبلاً حرف زده بود، گفت:

«امروز عصر دستگیرمان کردند... توی کافه‌ی «دبو» ورق‌بازی

می‌کردیم.»

جوان دیگر توی سکوت سرش را پایین انداخته بود و سیگار می‌کشید... سرش را بلند نمی‌کرد جز زمانی که پُک به سیگارش می‌زد. ولی بعد سرش را پایین می‌انداخت. در این صبح سرد طوری به سیگارش پُک می‌زد که گویی داشت آه می‌کشید.

نزدیک صبح همگی از سرما می‌لرزیدیم. هر وقت یکی از ما بری رسیدن یا شاشیدن به دست‌شویی می‌رفت صورت‌مان را میان زانوهای مان پنهان می‌کردیم. بوی بدی از دست‌شویی بلند می‌شد. من و حمید و آن جوانی که شب همش خواب بود آبِ زیادی نوشیدیم. همیشه وقتی مست می‌کنم مثل امروز صبح همین‌طور تشنه‌ام می‌شود. حمید از جایش بلند شد و شروع به حرکات نرمشی کرد. خیلی سرحال بود. به من می‌گفت:

«اگه می‌خواهی گرمت بشه پاشو مثل من نرمش کن.»

با بی حالی گفتم:

«الان نمی‌توانم.»

وقتی حمید حرکت خشنی انجام می‌داد آن سه جوان سرشان را بلند می‌کردند و به ما زل می‌زدند. من همین‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

«پاشو تنبل... یالا پاشو... تنها راه فراری دادن سرما و خستگی همین حرکات نرمشیه.»

«زخم‌های زانو و آرنجم اذیتم می‌کند. اگر این حرکات را انجام دهم دوباره خونی می‌شود.»

به خاطر حرکات سنگین ورزشی‌اش نفس نفس می‌زد. به دست‌شویی رفت و توی سوراخ آن تَف کرد. شیر آب را باز کرد صورت و دستش را شست. کمی هم موهایش را خیس کرد. روی سنگ دست‌شویی نشست و شاشید. بعد دستش را که با آن آلت و کونش را شسته بود آب کشید. قطرات آب از چانه و سر انگشتانش فرو می‌چکید. سرش را پایین انداخت و آرام آرام نفس می‌کشید. بعد صورتش را سمت من برگرداند و لب‌خند زنان نگاه‌مان به هم گره خورد. ناگهان بلند بلند خندید طوری که صدای قهقهه‌اش توی فضا می‌پیچید. منم نتوانستم خودم را کنترل کنم و جلوی خنده‌ام را بگیرم. حمید گفت:

«مادر قحبه‌ها طوری شکنجه‌مان می‌کنند که گربه‌ها موش‌ها را شکنجه می‌دهند.»

از او پرسیدم:

«فکر می‌کنی دخترا را کجا برده اند؟»

«کمیساریای بازار محلی.»

«فکر می‌کنی به جرم فساد محاکمه‌مان کنند؟»

«فکر نمی‌کنم... ما کاری که باعث هرج مرج یا مخل امنیت باشد

انجام نداده‌ایم. آن‌ها ما را در حالت مستی با دو تا جنده گرفته اند.»

«فکر می‌کنی چند روز این‌جا نگه‌مان دارند؟»

«شاید تا دوشنبه یا سه شنبه... بیش‌تر از این نگه نمی‌دارند... امروز

شنبه است.»

چند لحظه بعد گفت:

«تو خیلی خوش‌شانسی پسر.»

بعد گفت:

«همین‌طور بوشتا... اونم خوش‌شانسه... چون فقط یک خیاطه.»

با تعجب گفتیم:

«من خوش‌شانسم؟»

«بله... تو هیچ سابقه‌یی نداری... تا به حال هم زندان نبوده‌ای... اما

من سابقه دارم... دوباره مرا به دزدی که انجام نداده‌ام متهم می‌کنند.»

«به همین راحتی؟»

«خواهی دید... من خوب می‌دانم آن‌ها چطور با زندانیان برخورد

می‌کنند.»

چند لحظه بعد پرسیدم:

«نعیمه و فوزیه چطور؟»

«آن دو هم آزاد می‌شوند. در بدترین حالت آن دو را به

فاحشه‌خانه‌ی بوردیل می‌برند تا تحت مراقبت باشند و هر هفته یک بار

آزمایش‌های پزشکی بدهند... فکر کنم بوشتا با فوزیه ازدواج کند.»

«بوشتا دوستش داره؟»

«نمی‌دانم... اما می‌گفت می‌خواهد با فوزیه زندگی کند.»

«توی چی؟»

«منظور تو نمی‌فهمم؟»

«رابطه‌ات با نعیمه!»

«تو گسختی پسر! اونم مثل بقیه‌ی جنده‌هایی که می‌شناسم. من از

این اخلاق‌ها ندارم که با جنده‌ها ازدواج کنم.»

صدای رَپ رَپِ قدم‌هایی را پشت در شنیدم. همگی نگاه‌مان به

سمت در چرخید. پنجره‌ی کوچک را باز کردم. در با صدای جیر جیر شدیدی باز شد. فکر کردم با این سر و صدا و سرعت می‌خواهند بترسانندمان. این بخشی از شکنجه دادن‌شان است.

دو مرد وارد شدند. یکی از آن‌ها کتری بزرگی با سبیدی از لیوان دستش بود. آن یکی هم کیسه‌ی نانی. هر دو با ما احوال‌پرسی کردند. پلیس پشت سرشان ایستاده بود. به هر یک از ما یک قرص نان و یک لیوان چای سبز دادند. پلیس گفت:

«ربع ساعت وقت دارین لیوان‌های خالی را تحویل دهید.»

آن دو رفتند و پلیس پشت سرشان در را بست. پنجره‌ی کوچک همین‌طور باز بود. چای، نان سیاه هر دو داغ بودند. در سکوت صبحانه‌مان را خوردیم. حمید گفت:

«نصف نانت را برای عصر نگه دار. چون تا فردا صبح مثل همین

ساعت چیزی به ما نمی‌دهند.»

سرم را به نشانه‌ی تأید تکان دادم. بعد از این‌که صبحانه‌مان را خوردیم حمید یه سیگار به آن‌ها داد تا باهم بکشند. یک سیگار هم من و او با هم کشیدیم. آن دو جوانی را که توی کافه «یادبو» گرفته بودند همه‌ی نان‌شان را خوردند. اما آن جوان سومی، من و حمید هر کدام نصف نان‌مان را نگه داشتیم. کنار شیر رفتم و آب زیادی نوشیدم. صبح‌ها بعد از خوردن صبحانه عطش زیادی به سراغم می‌آید. هر وقت مست می‌کنم فردا صبحش این‌طور می‌شوم. در سکوت سیگار می‌کشیدیم. بدن‌مان داشت گرم می‌شد. سیگار می‌کشیدیم و بقیه چای‌مان را جرعه جرعه می‌نوشیدیم. شاید چون پنجره باز است باید این‌طور سکوت کنیم. با خودم گفتم آینده‌ی ما چه خواهد شد؟ اگر به حبس محکوم شویم و زندگی‌مان با چنین وضعی توی این اتاق ادامه دهیم؟ به این چیزها فکر می‌کردم که در باز شد. مردی که کتری بزرگ چای دستش بود داخل شد. پلیس هم پشت سرش ایستاده بود. سریع ته مانده‌های چای‌مان را نوشیدیم و لیوان‌ها را توی سبیدی که

همراهش بود گذاشتیم. همین طور که بیرون می‌رفت گفت:

«خدا خودش به شما و ما رحم کند.»

«آمین.»

پلیس پنجره و در زندان را محکم بست. با خودم گفتم:

«این رفتار خشن هرگز باعث ترس و وحشت نخواهد شد. به مرور

زمان تأثیرش را از دست خواهد داد. همین طور حال و هوای‌مان در

این اتاق تغییر خواهد کرد.»

حمید مداد کوچکی از جیبش بیرون آورد و روی دیوار چیزهایی

می‌نوشت. پرسیدم:

«چی می‌نویسی؟»

«دو بیت شعر از شاعر تونسوی به نام ابوالقاسم شابی.»

«مگه این شاعر چی می‌گه؟»

اینو می‌گه:

«اگر مردم

روزی به دنبال زندگی باشند

سرنوشت مجبور است

با آنها همراهی کند

و شب مجبور است

راهش را بگیرد و برود

و صبح از راه برسد

غُل و زنجیرها مجبورند شکسته شوند.»

با تعجب گفتم:

«چه خوب!»

«مگه معنای حرف‌هایش را می‌فهمی؟»

«نه... اما پیداست معانی پرمغزی دارد.»

بعد پرسیدم:

«این شعر چه چیزی را می‌خواهد بیان کند؟»

«خواستن زندگی... این تمام پیامیه که شاعر می خواهد بدهد.»

«خواستن زندگی یعنی چه؟»

«خواستن زندگی معنایش این است که اگر مردم برده یا اسیر باشند و بخواهند از قید و بند این بردگی رهایی یابند خداوند به آنها جواب مثبت می‌هد. صبح آزادی از راه می‌رسد، و با قدرت و اراده‌ی انسان همه‌ی غل و زنجیرهای بردگی شکسته می‌شود.»

«حالا کاملاً معنایش را فهمیدم.»

نگاه کردم دیدم همه‌ی دوستانی که توی اتاق بودند با دقت به حرف‌های حمید گوش می‌دهند. بعد به او گفتم:

«تو خیلی خوش شناسی.»

با تعجب گفت:

«من؟»

«بله تو... واقعاً خوش شناسی.»

«چرا؟»

«چون خواندن و نوشتن بلدی.»

«خب تو هم اگه بخواهی می‌توانی یاد بگیری.»

کلمه‌ی روی دیوار نوشت، بعد سر مداد را روی حرف اول آن

گذاشت و از من پرسید:

«این چیه؟»

«نمی‌دانم.»

«این آلفه.»

سپس به حرف دوم اشاره کرد:

«این چیه؟»

«نمی‌دانم.»

«این حرف باء است... و این؟»

«حرف تاء.»

با تعجب پرسید:

«چطور فهمیدی؟»

«شنیده‌ام مردم می‌گویند: آلف، با، تا...»

«آفرین... درست گفتی.»

همراهش هر سه حرف را تکرار کردم و گفتم:

«از این سه حرف می‌توانیم بعضی کلمات را بسازیم، مانند: آب، باب،

بات... همین‌طور تا آخر.»

نشست و گفتم:

«یه روز خواندن و نوشتن را بهت یاد می‌دم. استعدادشو داری...»

مطمینم یاد می‌گیری.»

از او خواستم چند باری آن دو بیت شعر شاعر تونسی را تکرار کند

تا حفظم شود.

بعد از ظهر جوان سومی که همیشه خواب بود با عصبانیت توی اتاق

راه می‌رفت. ما ساکت نشسته بودیم. نصف نانی که از صبح برایش مانده

بود را تکه تکه کرد و توی سنگ دست‌شویی می‌ریخت. به حمید نگاه

کردم. آرام توی گوشم گفتم:

«به ما ربطی ندارد... نان خودشه... بذار هر کاری می‌خواهد با آن بکند.»

آن دو جوان دیگر با عصبانیت به جوان عصبانی نگاه می‌کردند. اگر

همین‌طور حماقتش را ادامه دهد حتماً دعوایی راه می‌افتد. یکی از دو

جوان به او گفت:

«چرا نان را توی سنگ توالت می‌اندازی؟»

باتندی جواب داد:

«من آزادم... هر کاری دلم بخواد می‌کنم... دوست دارم نانم را توی

سنگ توالت بیندازم.»

«اما تو نعمت خدا را می‌اندازی.»

«من آزادم... رابطه‌ی بین من و خدا به خودم مربوطه.»

«تو گه می‌خوری.»

«خودت گه می‌خوری.»

یکی دو قدم برداشت بعد سرو صورتش را به دیوار می‌کوبید... گاهی با مشت و گاهی پیشانی‌اش را به دیوار می‌زد. طوری که از سر و صورت و پیشانی‌اش خون می‌ریخت. چند لحظه بعد با حالت غش کف اتاق افتاد. حمید در را محکم کوبید. داد و فریاد راه انداختیم. پلیس نگهبان در را باز کرد. با تویی پُر فریاد زد و گفت:

«چه خبرتان است.»

«یکی از زندانیان خودشو زده، بی‌هوش روی زمین افتاده. خون از سر و صورتش می‌آد.»

همین‌طور که روی صندلی می‌نشست گفت:

«تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم برخورد جدی با اوست.»

همان جوانی که درگیر شده بود به خاطر این کارش سرزنشش کرد و گفت:

«این عذاب الهیه... چوب خدا صدا نداره.»

در باز شد. دو پلیس امنیتی همراه پلیس نگهبان با لباس‌های رسمی داخل شدند. یکی از پلیس‌های امنیت پرسید:

«چی شده؟»

حمید گفت:

«نان را تکه تکه کرد و توی سنگ دست‌شویی انداخت. بعد هم سر و صورتش را به دیوار کوبید.»

پلیس دوم پرسید:

«قبل از آن چه اتفاقی افتاد؟»

حمید گفت:

«اتفاقی نیفتاد.»

«با کسی دعوا نکرد؟»

حمید نگاهی به ما انداخت بعد به طرف آن‌ها برگشت و گفت:

«نه... اصلاً... وقتی به هوش آمد از خودش پرسید.»

پلیس امنیت اولی کمی جلو آمد به لکه‌های خون روی دیوار نگاه

کرد. پلیس دوم گفت:

«بعد معلوم می‌شود. قبل از این که خودزنی کند با هیچ کدام از شماها درگیر نشد؟»

ساکت روی زمین افتاده بود و خون از سر و صورتش پایین می‌ریخت. بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. پنجره همین‌طور باز بود. ربع ساعت بعد هر سه پلیس همراه مرد با کمک‌های اولیه و برانکار داخل شدند. در حالی که بی‌هوش بود او را روی برانکار گذاشتند و با خودشان بردند. آثار خون روی زمین و دیوار پیدا بود. به دوستان زندانی گفتم:

«این آدم مریضه... مشکل روحی داره.»

حمید گفت:

«بذار هر کاری می‌خواهد با خودش بکند... به نظر می‌آد معتاد باشه... یا عرق خور حرفه‌یی یا هم معتاد به حشیش. از این دو حال خارج نیست.»

جوان اولی گفت:

«یا خشم خدا باعث این کارشه یا خشم پدر و مادرش.»

زندانی دومی گفت:

«هر کدام از این‌ها می‌خواهد باشد... مهم اینه که او به عذاب الهی گرفتار شده.»

سیگارمان تمام شده بود. کون سیگارهایی را که انداخته بودیم خیلی کوچک بودند. یکی از آن‌ها را برداشتم و به هر مصیبتی بود کشیدم.

صبح روز دوشنبه خسته و بی حال از خواب بیدارمان کردند. آن دو جوان همان‌طور چمباتمه زده بودند. حمید حرکات نرمشی‌اش را انجام نداد. رنگش زرد و پریده بود. اما مثل ما بی حال به نظر نمی‌آمد. شاید داشت خودش را با فضای زندان عادت می‌داد. حس کردم بالا می‌آورم. وای اگر بچه‌ها دست‌شویی داشته باشند حتماً استفراغ خواهیم کرد.

حالم مانند حال بعد از ظهر آن روز اسکله شده بود. همان روزی که ماهی‌گیران سمبوسه را توی آب انداختند.

در باز شد. پلیس نگهبان منو صدا کرد. وقتی بلند می‌شدم حس کردم زانوهایم درد دارد و سرم گیج می‌رود. با وجودی که از آن‌ها خداحافظی کردم، اما مطمئن نبودم آزاد می‌کنند. دنبال پلیس به طبقه‌ی بالا رفتم. کفش‌های بدون بندم را دنبال خودم می‌کشاندم. بیرون آمدن از اتاق زندان یعنی نیمی از آزادی. پلیس مرا به اتاقی برد که وسط آن دوربین بزرگی نصب شده بود. پلیس بیرون رفت. عکاس به من گفت برای گرفتن عکس روی صندلی بنشینم. هوای اتاق گرم بود. اتاق زندان در مقایسه با این اتاق یخ‌چال بود. عکاس نزدیکم آمد و حالت‌م را جلوی دوربین تنظیم کرد و پشت آن ایستاد. دستور داد توی لنز نگاه کنم و از جایم جُم نخورم. دو عکس از من گرفت. حتماً می‌خواهند برایم تشکیل پرونده دهند.

اسم‌م را پرسید، برایم توضیح داد چطور انگشتم را توی استامپ ببرم و روی برگ سفید مقوایی بزنم. کسی از پلیس‌های امنیت داخل شد با عکاس به لهجه‌ی مغربی صحبت کرد. گاهی هم فرانسوی صحبت می‌کردند و گاهی اسپانیایی. وقتی تشکیل پرونده تمام شد نگاهی به برگه انداخت و ازم پرسید اگر خواندن و نوشتن بلدم زیر برگه را امضا کنم. جواب دادم بلد نیستم. پلیس امنیت به اسپانیایی گفت:

«چطور می‌خواهی امضا کنی! او مثل بیش‌تر مغربی‌ها خواندن و نوشتن بلد نیست.»

عکاس به اسپانیایی گفت:

«طبیعیه.»

عکاس دوباره ازم خواست انگشتم را توی استامپ ببرم و زیر برگه را انگشت بزنم. جرئت نکردم بپرسم توی برگه چی نوشته اند. اما به او گفتم من این کار خطرناک را نمی‌کنم. گفت:

«این به من مربوط نیست... الان برو پایین پیش اون پلیسی که با

تو به این جا آمد.»

پلیس امنیت به زبان اسپانیایی درباره این که چه کاری انجام می دهم پرسید. به اسپانیایی گفتم:

«هیچی.»

گفت:

«چطور زندگی می کنی وقتی هیچ کاری نداری؟»

گفتم:

«من هر کاری دستم بیاید انجام می دهم.»

«الان می توانی بروی.»

همین طور که کفشم را دنبال می کشاندم بیرون آمدم. توی طبقه ی پایین پلیس نگهبان را ندیدم. توی راهرو ایستادم. روبرویم در بزرگ بیرون باز بود. مردم را می دیدم که داشتند از در بزرگ بیرون می رفتند. دو نفر با لباس معمولی داخل اداره ی پلیس شدند. حتماً پلیس امنیت هستند.

پلیس نگهبان از دفتر بیرون آمد، پرسید:

«آیا عکس گرفتم تمام شد؟»

«بله.»

مرا به همان دفتری که از آن بیرون آمده بودم هدایت کرد. توی دفتر دو نفر دیگر هم بودند. مجبورم کردند پایین برگه را انگشت بزنم. اسمم را به یکی از آن دو دادم. پول و کیف و کمر بند، بند کفشم را تحویلیم دادند. با خودم گفتم: «چی درباره ی من توی این برگه نوشته شده؟ آن ها می توانند هر چیزی را که دل شان بخواهد درباره ی من بنویسند. نمی توانم آن چه را که توی این برگه نوشته شده بخوانم.» جرئت نکردم از آن ها بخواهم برگه یی که زیرش را باید انگشت می زدم برایم بخوانند. اگر یه وقت این کار را از آن ها بخواهم دوباره همان جا زندانی ام می کنند. پلیس نگهبان گفت:

«الان می توانی بروی... آزادی.»

از دفتر بیرون آمدم. به طوری که حالت خستگی و تهوعام را فراموش کرده بودم. جلوی در زندان با مردی تصادف کردم. معذرت خواستم. با عصبانیت هلم داد، به دیوار خوردم:

«جلوتو ببین الاغ.»

از کنارم رد شد. خم شدم و آن لنگه کفشم را که از پایم بیرون آمده بود پوشیدم. با خودم گفتم توی این مکان جز پلیس کس دیگه‌یی نمی‌تواند فحش دهد.

بیرون اداره‌ی پلیس کمربند و بند کفشم را محکم بستم. هوا آفتابی اما سرد بود. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. جلوی بازار بزرگ داخل رستورانی شدم که بیصر می‌فروخت. همین‌طور که روی صندلی می‌نشستم به پول‌هایی فکر می‌کردم که القندوسی پیش صاحب کافه‌ی «الرقاصه» برایم به امانت گذاشته بود.

فصل دوازدهم

با صدای زنگ ساعت شماطه‌دار بیدار شدم. توی تاریکی دستم را دراز کردم و خاموشش کردم. بلند شدم و چراغ اتاق را روشن کردم. عقربه‌ها ساعت پنج را نشان می‌داد. دلم می‌خواست بخوابم. یک ساعت دیگر کشتی به اسکله می‌رسید. به نعیمه نگاه کردم. بدون هیچ دغدغه‌یی غرق خواب بود. از زندگی با این زن بدم می‌آید. هیچ کاری نمی‌کند. کارش فقط گذاشتن لنگ‌هایش روی کول من یا دیگران است. بوشتا با فوزیه ازدواج کرد. شاید نعیمه فکر می‌کند منم با او ازدواج می‌کنم. همه‌ی جنده‌ها این طور فکر می‌کنند. هیچ مردی حاضر نیست با آن‌ها ازدواج کند. حتا اگر شکم‌شان بالا بیاید و آن را دامی برای ازدواج قرار دهند. آن‌ها هیچ تصمیم غیر عمدی نمی‌گیرند. اما من چیزی ندارم که از دست بدهم. اگر توی دامش بیفتم حتماً از این شهر به شهر دیگری خواهیم رفت و او را توی دام خودش تنها رها می‌کنم. لباس‌هایم را پوشیدم، سبد جنس‌ها را برداشتم. چراغ را خاموش کردم آرام از خانه بیرون آمدم.

طبقه‌ی پایین صورتم را با آب سرد شستم. نگهبان را با احتیاط بیدار کردم. دستش را به حالت مشت تو هوا نگه داشت. معمولاً وقتی کسی او را از خواب بیدار می‌کند این کار را انجام می‌دهد. چون همیشه احساس می‌کند حمله شده. بدون این که چیزی بگوید با چشم‌های ورقلمبیده‌اش نگاهم کرد.

«عبدالسلام. شکری هستم... دارم می‌رم بیرون... پاشو درو باز کن.»
خمیازه‌یی کشید و بعد خسته و بی‌حال از روی تخت بلند شد،

جلویم راه افتاد و در بیرونی را باز کرد. دهانش هنوز بوی شراب می‌داد. در حالی که داشتم بیرون می‌رفتم گفت:

«خدا پشت و پناهت پسرم.»

با او خداحافظی کردم و از کوچه‌ی خلوت گذشتم. صبح بنفشی بود. شب تمام افسردگی‌ها را در خودش بلعیده بود. خوش‌بختان در این ساعت صبح برای کار بیدار نمی‌شوند. آن‌ها مانند زباله‌هایی هستند که درون امعاء احشاء فرو رفته اند. ورودی دروازه‌ی اسکله «العصا» ایستادم و به دریا نگاه کردم. دریا کمی طوفانی بود.

توی اسکله «بوصوف» را دیدم. جلوی اسکله ایستاده بود و بیصر داغ می‌نوشتید. کارگران صبحانه می‌خوردند و عده‌یی هم حشیش و سیگار می‌کشیدند. به او سلام کردم. فنجانی بیصر سفارش دادم. با هم به توافق رسیدیم. در مقابل سه هزار فرانک قایقش را کرایه کنم. گفت:

«دیشب شنیدم کشتی‌ها پُر از مسافران یهودیه که به فلسطین مهاجرت می‌کنند.»

«سربازان فرانسوی و داکاری‌ها دارند به الجزایر می‌روند. این بیش‌تر نگران کننده است. این حرکت آن‌ها هیچ تأثیری در پایین آوردن قیمت‌ها نخواهد داشت. یهودیان بیش‌ترشان تاجرند. حتا آن‌هایی هم که تاجر نیستند کار تجارت را خوب می‌فهمند.»

«اما آن‌ها برای همیشه از مغرب می‌روند. حتماً هدیه‌هایی از دیگر

شهرهای مغرب می‌خرند.»

«ما باید منتظر باشیم.»

توی اسکله قدم می‌زدیم، بعد سوار قایق شدیم. به آرامی پارو می‌زد. به یاد پیرمردی افتادم که در وهران برایش کار می‌کردم. با عصبانیت سرم داد می‌زد:

«یالا... زود باش... سمت راست تو نگاه کن دهاتی تنبل. چشم‌هات

هنوز خواب‌آلوده است. حتماً به موسیو سیجوندی خواهم گفت تا تو را به خانه‌اش ببرد و برای خانمش سیب‌زمینی پوست بکنی. قاطرها را

خوب بزن... تو فقط به درد پوست کندن سیبزمینی و شستن بشقاب‌ها می‌خوری.»

توی چنین ساعتی در وهران برای کار به مزرعه می‌رفتم. پیرمرد خیلی وراجی می‌کرد. گاهی به گاو آهن و رابطی که گاو آهن را برای کشیدن به قاطرها وصل می‌کرد فحش می‌داد. حس می‌کردم گاو آهن مانند خاری در دستم فرو می‌رفت. اگر رفتارم مانند غلامی زیبا بود تا همین امروز در مزارع وهران می‌ماندم. آن‌جا صورت مادرم را در صورت خاله‌ام می‌دیدم. امروز می‌فهمم چرا خاله‌ام اینقدر مهربان باهام رفتار می‌کرد. چون هیچ بچه‌یی نداشت.

بوصوف گفت:

«ببین کشتی دارد داخل اسکله می‌شود.»

دست از پارو زدن برداشت. پاروها را برداشت و توی حلقه‌ها جا داد. با هم دو نفری پارو زدیم... گفت:

«کشتی پُر از سربازه.»

وقتی کشتی به ما نزدیک شد. سربازی به فرانسوی داد زد و گفت:

«چی برای فروش دارین؟»

به سربازها اشاره کردم منتظر بمانند. بوصوف حلقه‌ی طنابی را بیرون آورد و آن را آماده کرد که به طرف کشتی کند. صدای‌شان کردم:

«طناب را بگیرد.»

چند تا دست هم زمان برای گرفتن سر طناب سمتش دراز شد. بوصوف سر طناب را گره زد و با تمام قدرت به طرف‌شان کرد. سربازی سیاه سر طناب را گرفت. به سربازی سنگالی که به زبان فرانسوی حرف می‌زد، گفتم:

«طناب را خوب ببند.»

بعضی از سربازان داد زدند:

«زود باش... بیا بالا.»

با چالاکی از طناب بالا رفتم. سربازها بلند بلند فریاد می‌زدند:

«براووو... . براووووووووو!»

سربازی داکاری دستم را گرفت تا به عرشه‌ی کشتی برسیم. وقتی بالا رفتم بوضوح سبد را به سر طناب بست. طناب را بالا کشیدم و روی عرشه آوردم. همان سرباز سنگالی ازم پرسید:

«چی برای فروش داری رفیق؟»

بی که به او نگاه کنم گفتم:

«ساعت سویس، شال، دستمال‌های ژاپنی و انواع فندک.»

سربازی فرانسوی کمکم کرد سبد را پایین ببرم. بعد گفت:

«زود باش نشان‌مان بده ببینیم چی داری؟»

بسته‌های ساعت را بیرون آوردم. چیزهای دیگری که توی سبد بود را بیرون ریختم و به آن‌ها گفتم:

«این هم ساعت‌هایی که گفتم.»

«چند؟»

«پنج هزار فرانک.»

«تقلبی نیست؟»

«من ساعت تقلبی نمی‌فروشم.»

«سه هزار فرانک.»

«چهار هزار فرانک.»

«نه... سه هزار فرانک.»

«بگیرش... مال تو.»

با خودم گفتم کافیه یکی از آن‌ها خرید کند بقیه هم تشویق می‌شوند خرید کنند. ساعت‌ها یکی پس از دیگری فروخته شد. جیبم پر از پول شده بود. همان سرباز فرانسوی پشیمان شد و گفت:

«بیا این ساعت... پولمو پس بده... نمی‌خواهم.»

با خودم گفتم اگر جلویش کوتاه بیایم همگی پشیمان می‌شوند و همه‌ی ساعت‌هایی را که خریده اند پس می‌دهند. به او گفتم:

«چرا؟»

«به من گفته اند ساعتت قلابیه.»

«بین اون کسی که این حرف را زده خودش پول نداره ساعت به این خوشگلی را بخرد. حتماً دارد حسادت می کند.»

«یعنی پولم پس نمی دهی؟»

«مرد باش... تو با اختیار خودت اینو خریدی.» دهها چشم با شک و تردید به من خیره شدند. بعضیها سینهها را صاف کردند و منتظر بودند. اما سرباز فرانسوی گفت:

«اشکالی نداره نگهش می دارم.»

به طرف کوپه ی یهودیها رفتم. بوی استفراغ و رطوبت همه جا پیچیده بود. زنی یهودی با صدای خسته یی گفت:

«چی می فروشی پسر؟»

«شال و دستمال ژاپنی.»

زنهای یهودی دیگر دورم حلقه زدند... زن جوان یهودی گفت:

«هر چه توی زنبیلیت داری را به ما نشان بده.»

دختر با خوش حالی به طرف مادرش جیغ کشید و گفت:

«مامان... چقدر رنگ این شال زیباست.»

مادرش قیمتش را پرسید:

«هزار فرانک.»

«هفت صد فرانک.»

اگر برای فروش عجله نکنم حتماً ضرر می کنم. پیرمردی ریشو با موهای خاکستری و شکمی برآمده گفت:

«این شالها بافتشان خیلی ارزان تمام شده... با یک بار شستن

رنگش عوض می شه.»

خانمش به طرفش برگشت و گفت:

«تو خفه شو... این کارها تخصص ما زنهاست.»

پیرمرد گفت:

«من خوب می‌دانم این چیزها را هندی به صورت جمله توی طنجه می‌فروشد.»

با خودم گفتم. خرید و فروش با پیرمردها واقعاً سخت است. با کبر و غرور ادعا می‌کنند همه چیز را می‌دانند.

زنان یهودی دورم حلقه زدند و بدون توجه به حرف‌های پیرمرد کلی خرید کردند. شنیدم به یکی از زن‌ها می‌گفت:

«شما زن‌ها احمقین... ارزان‌ترین جنس‌هایی را خریدین که تا به حال توی عمرم دیده بودم.»

شال‌های رنگی را یکی پس از دیگری از دستم قاپیدند. بوی اسیدهای داخل کشتی باعث می‌شد احساس تهوع داشته باشم. صدای لرزش قوی را شنیدم. کشتی داشت لنگر می‌انداخت. پول آخرین شال را میان سر و صدای زن‌ها گرفتم. یکی از زن‌ها گفت:

«جنس‌های بیش‌تری برای مان بیار.»

وقتی داشتم به طرف عرشه‌ی کشتی بالا می‌رفتم سرباز سنگالی از دور صدایم زد و گفت:

«آهای شما... یه لحظه منتظر باش.»

حتماً می‌خواهد ساعتی را که خریده پس بدهد. اطراف «رامی» حلقه زده بودند... لعنتی... همیشه مست می‌کند و حالش را نمی‌فهمد... ساعت‌ها را نصف قیمتی که من به سربازان فروخته بودم می‌فروخت... این عادتش بود... به او گفتم:

«همیشه کارت جاکشیه.»

گفت:

«با کی داری حرف می‌زنی؟»

«با تو جاکش.»

«وقتی توی شهر همو دیدیم بهت حالی می‌کنم کی جاکشه.»

«سوراخ کونتو نف مالی می‌کنم... کونی.»

بوصوف سریع به کشتی نزدیک شد. زنبیل را توی قایق انداختم. از

طناب آویزان شدم. پوست دستم کنده شد و طناب پاره... پرت شدم
وسط قایق. بوصوف داد زد و گفت:

«تف به این خرید و فروش‌ها... بابا قایقم از وسط دو نیمه شد.»

«این سرباز سنگالی مادر قحبه طناب را پاره کرد.»

«تف به کون مادر قحبه‌اش!»

«سریع پارو بزن... هر چیزی دست‌شان بیاید سمت‌مان پرتاب
خواهند کرد. این بار اولم نیست. من این سربازها را می‌شناسم.
مادر قحبه‌ها.»

بوصوف فریاد زد:

«مواظب باش.»

«الوارها را بردار تا زیرش پناه بگیریم.»

یکی از الوارها را برداشتم. صدای سرباز سیاه پوست را شنیدم که
بلند بلند فحش می‌داد. مگر این که دستم بهتان نرسد. خفه‌تان می‌کنم.
شک نکن می‌کشم‌تان... دو تا شیشه‌ها را که پشت هم پرتاب کرده
بوده گرفتم... فریاد زدم:

«وای!... دستم... خدا لعنت‌تان کند.»

اوار را انداختم. چند متر دورتر روی آب بالا آمد. زخم‌های دستم را
مکیدم. مدت‌ها بود ندیده بودم خونی از زخم‌هایم بیرون بیاید. توی
دهانم طعم شکر و نمک می‌داد. درد خوشایندی را توی کمرم حس
می‌کردم. بوصوف دست از پارو زدن برداشت. داشتیم از کشتی دور
می‌شدیم. ایستاد. آلتش را سمت‌شان گرفت و گفت:

«بگیرید... همش مال خودتان.»

«بسه... این کار فایده‌یی نداره... این جریان ضد ماست.»

دو نفری پارو می‌زدیم... چند لحظه بعد گفت:

«مگه با اونا چکار کرده‌ای؟»

«هیچی بابا... رامی باعث این دردسرها شده.»

«مگه چکار کرده؟»

«قیمت ساعت‌ها را پایین آورد... توی شهر گیرش بیارم توی سوراخ کونش می‌شاشم.»

«درباره‌ی جنگ مغرب و الجزایر با اونا که حرفی نزدی؟»

«نه... من چکار به این چیزها دارم... رامی باعث این اتفاقاته.»

«با یهودی‌ها چی... حرفی که نزدی؟»

«می‌گم یه کلمه درباره‌ی سیاست با مسیحی‌ها و یهودی‌ها حرفی نزدم. می‌خواهی به فرانسوی‌ها و سنگالی‌ها بگویم به الجزایر نروید. به یهودیان بگویم به فلسطین مهاجرت نکنند؟»

جریان باد قوی شده بود. قایق را با خودش می‌برد. پاروهای بوصوف شکست. نصف دسته‌ی پاروها توی دستش بود. گفت:

«تف به این زندگی... همه‌ی این اتفاقات به خاطر این سه هزار

فرانک توئه.»

«این قدر سرکوفت نزن.»

موج‌های قوی آب را به درون قایق می‌راند. گفتم:

«بین... تو آب‌های درون قایق را خالی کن، منم پاروها را انتهای

قایق می‌دارم و قایق را در جهت مناسب حرکت می‌دهم.»

«اگه بلد نباشیم چطور قایق را هدایت کنیم جریان آب ما را به

طرف صخره‌ها خواهد برد.»

«وقتی به ساحل برسیم درباره این موضوع چاره‌ی می‌اندیشیم.»

«زندگی من به این قایق بنده... این یک قایق نیست... زندگی منه.»

«جریان آب ما را از ویلاهای رُز دورتر نخواهد بُرد.»

«تو می‌خواهی جریان موج را به من نشان دهی... تو در مورد دریا

چه می‌دانی؟ بگو ببینم اگر قایق شکست یا گم شد در عوضش برای

من چکار می‌کنی؟»

«سعی می‌کنیم ان‌شاءالله به سلامت برسیم.»

«قبلش می‌خواهم بدانم. اگر این اتفاق افتاد چقدر دریافت

می‌کنم؟»

«دو برابر این مبلغی که توافق کرده‌ام بت می‌دم. البته اگر اتفاقی
برایت بیفتد یا قایق خراب شود.»

«شش هزار فرانک؟»

«بله.»

قایق به سختی لرزید. به پشت برگشت. پاروها را گرفتم. روی
شانه‌ی راستم ول شد. سپس روی شانه‌ی چپم افتاد. فریاد زد:

«ترسو. خدا لعنتت کند.»

«اگه خفه نشی می‌اندازمت توی آب.»

«خدا لعنتت کند. بذار به ساحل برسیم... حالی‌ات می‌کنم.»

آلتم را گرفتم و گفتم:

«بیا اینو بخور.»

ناامید روی صندلی قایق نشست. کمربندم را باز کردم تا با آن
پاروهای قایق را ببندم. غافل‌گیرم کرد. با نصف شکسته‌ی چوب پارویی
که جلویش بود مرا زد. یه لگد به او زدم، چوب از دستش افتاد. همو
داشتیم خفه می‌کردیم. یه ضربه به زانو و دیگری روی تخم‌هاش زدم.
سپس به پشت هُلش دادم چوب را که توی هوا می‌چرخاند از دستش
گرفتم. با ترس فریاد زد و گفت:

«نه... نه... خواهش می‌کنم.»

رنگش پریده بود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. خیلی
ترسیده بود. بش گفتم:

«اگه دست از این گُهِ خوری‌هات برنداری می‌اندازمت توی آب.»

یکی از پاروها کمی دورتر از ما روی آب افتاد. چوب را توی دستم
گرفتم و با دست دیگرم قوطی را برداشتم و آب‌ها را خالی می‌کردم.
قایق همین‌طور سر جایش می‌چرخید. چند لحظه بعد قوطی را به
طرفش انداختم و گفتم:

«الان نوبت توئه.»

قوطی را برداشت و آرام آرام آب‌ها را خالی می‌کرد. به نعیمه فکر

می‌کردم، شاید هنوز خوابه. او الان دارد استراحت می‌کند. خواب می‌بیند. البته اگر بیدار نشده باشد. این رابطه‌ی میان ما اگر عشق نیست پس چیه؟ مطمئنم به هم عادت کرده‌ایم. شک دارم بی‌مبالاتی کنم و دوستش داشته باشم. وقتی بیدار شود دوش می‌گیرد و با لباس خواب پایین می‌رود با نگرانی یا صاحب فلج هتل لاس خواهد زد. اگر یکی از مسافرین هتل فریبش دهد باهاش سکس کند؟ فکر نمی‌کنم قبول کند. یک بار برایم گفت: «من این عشق‌ها را نمی‌فهمم. آدم وقتی ازدواج کند عاشق می‌شود.» بش گفتم: «می‌ترسم عشق با ازدواج از بین برود.» آن‌چه باعث شده با او ادامه دهم اینه که هر دوی ما به طور کامل صاحب آن یکی دیگر نیستیم. این طور آن عشق و علاقه‌ی میان ما پایدار می‌ماند.

داشتیم به ساحل ویلاهای «رُز» نزدیک می‌شدیم. موج‌ها بالا می‌آمدند و می‌شکستند. آب‌ها گل‌آلود و کثیف شده بود. از ماهی‌گیرها شنیده بودم این منطقه جز آب‌های آلوده نیست.

با هم آماده‌ی پریدن شدیم. اول من پریدم. خودم را زیر آب کشیدم، طوری که داشتم خفه می‌شدم. سرم را بالا آوردم. پشت سرم را نگاه کردم بوصوف داشت می‌آمد. موج‌ها مرا بالا می‌بردند و دوباره زیر آب می‌کشیدند. انگار داشتم توی گردبادی از جهنم سقوط می‌کردم. با خودم گفتم: «دارم روی لبه‌ی مرگ حرکت می‌کنم. وقتی دوستم «مانولو» را توی بیمارستان اسپانیایی زیارت کردم، شنیدم از درد به خود می‌پیچید و می‌گفت: «خدا منو از این عذاب نجات بده...» به بیماری کشنده‌ی توی ریه‌هاش گرفتار شده بود. به طوری که چند بار دست به خودکشی زد. اما موفق نشد. کمی از آب‌های شور توی دهانم رفت. به چیزی جز غرق شدن فکر نمی‌کردم. حس می‌کردم توی چاه شنا می‌کنم. نفسی تازه کردم. سرم را زیر آب بردم و شنا کردم. حس کردم پاهایم به ماسه‌ها برخورد کرد. بلند شدم، ایستادم. موجی قوی به جلو هُلُم داد. دهانم پُر از آب شد. از ساحل بیرون آمدم. بوصوف را صدا زدم.

«روی پاهایت بایست... به ساحل رسیدیم... دیگه می‌توننی روی پاهات بایستی.»

از پشت روی ماسه‌ها افتادم و نفس نفس می‌زدم. نمی‌دانم صدایم را شنید یا نه. شنا کرد تا به ساحل رسید. قایق دورتر از ما توی ساحل افتاده بود.

وقتی به ساحل رسید به قایقش نگاهی انداخت و با عصبانیت به من نگاه کرد. مثل من خسته نبود. بلند شدم و با خودم گفتم:

«طوری نگاهم می‌کند انگار گوسفندش هستم و می‌خواهد کبابش کند. به جان خودم روی سرش خواهم رید. اگر از او می‌ترسیدم حتماً خُرد و خاکشیرم می‌کرد. همه‌ی پول‌هایم را می‌گرفتم و روی پشتم سوار می‌شد. لباس‌هایم را بیرون می‌آورد و این‌جا لخت و مادرزاد رهایم می‌کرد.»

داشت به طرفم می‌آمد. عقب عقب حرکت کردم. گفتم:

«بیا بریم ببینیم چه بلایی سر قایق آمده.»

او جلو راه می‌رفت و من پشت سرش. قایق روی ماسه‌ها افتاده بود. به سختی آن را روی ساحل کشیدیم. با احتیاط حرکت می‌کردم. آدم قوی بود. دست کم این‌که از من قدرت‌مندتر بود. یه وقت ناگافل از پشت به پایم می‌زند و تا روی زمین بیفتم. باید مواظب باشم. وقتی قایق را روی ماسه‌ها جا گیر کردیم گفتم:

«حتماً کف قایق ترک برداشته؟»

«کجاش ترک برداشته؟... من چیزی نمی‌بینم.»

با عصبانیت داد زد و گفت:

«من قایقمو بهتر می‌شناسم.»

«منم کور نیستم... بگو دقیقاً از من چه می‌خواهی؟»

«این قایق قیمتش ده هزار فرانکه.»

«چرا ده هزار فرانک؟»

«ده هزار فرانکو می‌دی یا نه؟»

«شش هزار فرانک بیش تر نمی دم.»

«پس بگیر مادر قحبه.»

مشت محکمی توی گونه‌ی چپم زد. ستاره‌یی جلوی چشمم برق می زد. چند قدم عقب عقب رفتم تا تعادل را حفظ کنم. مثل گاو نری به طرفم هجوم آورد. اگر اجازه می دادم استخوان‌هایم را خورد می کرد. ای کاش تیغ‌هایم همراهم بود. همان کاری را می کردم که با کومیرو انجام داده بودم. فریض دادم. با سر توی فضای خالی فرو رفت. باران شدیدی می بارید. گفت:

«مادر قحبه فکر کردی همان کاری توی قایق انجام دادی این جا هم انجام می دهی؟ باید کاری کنم که از گه و کثافت خودت بخوری.» سعی کردم با سکوت فریض دهم. با حرکات دست و بدنش و صدای نخراشیده اش منو به مبارزه دعوت می کرد. می گفت اگر تخمشو دارم جلوش بایستم. از نیرویم استفاده نکردم. گذاشتم حمله کند، می خندید و دستانش را به طرفم پرتاب می کرد. گفت:

«ترسو... تو ترسو هستی... چه کسی الان می تونه تو را از دست من نجات بده.»

ساکت ایستادم و مترصد بودم فریض ندهد. یه مرتبه حمله نکند و مرا توی چنگش بگیرد. سریع خودش را انداخت و پایین پایم را گرفت. با دست گرفتمش. زانوی راستم را بالا آوردم و ضربه‌یی محکم توی صورتش زدم. صورتش را بالا آورد عقب نرفت. با کله رفتم توی پیشانی اش. پخش زمین شد. دو مشت دیگر حواله صورت و بینی اش کردم. بلافاصله مشت دیگری زیر چشم چپش گذاشتم. خون از بینی اش پایین می ریخت. کف پای راستش زخم شده بود. فریاد زنان خم شد و پایش را گرفت. دیدم تکه پاره‌های شیشه مانند کنگری خاردار کف پایش فرو رفت. زخمش عمیق بود. طوری که تا مغز استخوانش فرو رفته بود. چربی و پیه اش بیرون آمده بود. با دیدن این صحنه دلم لرزید. یاد صحنه‌ی آن قوچی افتادم که توی روستا ذبحش

کردند و پیاله را زیر حنجره‌اش گرفتند. خون فوران می‌کرد و پیاله پُر شد. بعد آن را آوردند تا مادر مریضم بنوشد.

شش هزار فرانک خیس شمردم، تکانش دادم و پیرتش کردم توی صورتش. برگشتم که راه بیفتم. شنیدم می‌گفت:

«برگرد مادر قحبه... باید روی سوراخ کونت تُف کنم. اگر مردی برگرد تا کونتو پاره کنم.»

با خودم گفتم برگردم و خفه‌اش کنم. اما باران شدید اعصابم را آرام کرد. همین‌طور که فحش می‌داد راه افتادم.

وقتی به جاده رسیدم. چشمم به اتوبوسی افتاد که چراغ‌زنان از دور می‌آمد. دستم را بلند کردم ایستاد. بالا رفتم. به راننده هزار فرانک خیس دادم. گفتم:

«چت شده؟ اتفاقی افتاده یا چیزی توی سرت خورده؟»

«چیزی نیست... راه بیفت.»

مسافری اتوبوس همه روستایی بودند و با تعجب نگاه کردند. هفت هشت تا بیش‌تر نبودند. از خلال پنجره به ساحل نگاه کردم. بوصوف را دیدم لنگ لنگان به طرف قایق می‌رفت.

نزدیک بازار بزرگ از ماشین پیاده شدم. قیافه و لباس خیسم توجه خیلی از عابران را به خودش جلب کرد. زنی که همراه همکارش زیر چتر کوچک پاره‌یی پشت سر من راه می‌رفتند، می‌گفت:

«جوان بی‌چاره را ببین!»

دوستش گفت:

«حتماً اتفاقی برایش افتاده.»

توی سالن هتل نگهبان با خانم نظافت‌چی کف زمین را آب می‌کشید و جارو می‌کرد جُک می‌گفت و می‌خندیدند. زن جارو را توی دستش گرفت و هر دو با هم ازم پرسیدند: اتفاقی برایتان افتاده؟ گفتم: زیر باران خیس شده‌ام. سریع از پله‌ها سمت اتاق بالا رفتم. درِ اتاق باز بود. هیچی سر جایش نبود. این قحبه‌ی مادر قحبه کار خودش را کرده

بود. هر چیز با ارزشی که توی اتاق بود را با خودش برداشته و رفته. وسایلی مانند رادیو، ترانزیستور، ساعت زنگ‌دار، پنج دعد ساعت مچی و دو جین فندک.

سریع از پله‌ها پایین رفتیم. از نگهبان پرسیدم:

«نعیمه کی از هتل بیرون رفت؟»

«نمی‌دانم... من ندیدمش... اتفاقی افتاده؟»

«چیزی نیست... فکر می‌کنم برای همیشه از این‌جا رفته. منتظر

نمانده من برگردم و از هم خداحافظی کنیم.»

«اتفاقی که نیفتاده؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. سپس به اتاق برگشتم تا لباس‌هایم را عوض کنم و پول‌ها را خشک... لباس‌هایم را نبرده بود. شاید زندگی‌اش را با عشق دیگری در خانه یا جای دیگری شروع خواهد کرد. همان طوری که با حمید زیلاشی بود، بعد از این که از او جدا شد با من شروع کرد. این چه زندگی کثیفیه که این دختر و امثال او دارند؟... اما چاره چیه؟... این‌ها همین طورند.

فصل سیزدهم

آن شب به کافه‌ی «سی موح» آمدم با خودم مجله‌ی مصری که مخصوص اخبار بازی‌گران زن عرب و تصاویر آن‌ها بود به کافه آوردم. این مجله را به این خاطر می‌خریدم که عکس بازی‌گران را با لباس‌های رقص شرقی ببینم. البته با بعضی عکس‌ها هم تحریک می‌شدم و خودارضایی می‌کردم. عبدالمالک برادر حمید زیلاشی از این تیپ مجله‌ها خوشش می‌آمد و مطالبش را برای‌مان می‌خواند. بیش‌تر وقت پول نهار یا صبحانه‌اش را حساب می‌کردم تا خبرهای بازی‌گران را برایم بخواند. برای این‌که درس بخواند خانواده‌اش به تطوان مهاجرت کرده بودند. اما او برای پرسه‌زدن و ول‌گردی توی کافه‌ها به طنجه می‌آمد. ما او را جز بهترین کسانی به شمار می‌آوردیم که به این کافه می‌آمد. با صدایی بلند و رسا روزنامه‌ها و مجلات شرقی - عربی را برای‌مان می‌خواند. وقتی موضوع سیاسی و مهمی را درباره‌ی یکی از کشورهای عربی می‌خواند صاحب کافه رادیو را خاموش می‌کرد. همه‌ی کسانی که توی کافه نشسته بودند با دقت به اخبار گوش می‌دادند. گاهی بلند می‌شد و می‌ایستاد. مجله یا روزنامه را توی یک دستش می‌گرفت و با دست دیگرش توضیح می‌داد. طوری که خواندنش تبدیل به سخن‌رانی می‌شد. توی صحبت‌هایش با هوشی عجیب مسائل فرهنگی و حوادث اجتماعی را تحلیل می‌کرد. برای توضیح آن‌ها شاهد مثال‌هایی از قرآن و احادیث پیامبر و سخنان صحابه می‌آورد. (قرآن را از بچگی حفظ بود). وقتی کسی از او می‌خواست شرح یا توضیحی برای یکی از اندیشه‌ها بدهد فرصت را غنیمت می‌شمرد تا برتری‌اش را به ما نشان دهد. ما آدم‌های بی‌سواد و احمقی بودیم و به این

خاطر او شرح و توضیحاتش را بیش تر می کرد. همیشه از نظر ما بهترین کار را می کرد. بیش تر مشتریان کافه فرقی میان حرف های او و قرآن قائل نبودند. بیش ترشان فریاد می زدند و می گفتند: «صدق الله العظيم». اما عبدالمالک حرف هایش را تصحیح می کرد و می گفت: «توبه می کنم از محضر خدای بزرگ... این حرف های خودم بود.» در حین سخنرانی اش گاهی یکی از مشتریان پیپ پُر از حشیش را دستش می داد. عبدالمالک لحظه یی می ایستاد، پُکی به پیپ می زد و یکی دو جرعه جای سبز می نوشید و دوباره سخنرانی معجزه آمیزش را از سر می گرفت. وقتی هم حرف هایش تمام می شد مشتریان به او تبریک می گفتند. صاحب کافه با لیوانی چای سبز و ساندویچ کره و مربا از او پذیرایی می کرد. بعضی شب ها برای شام به یکی از رستوران های محلی دعوتش می کردم. بعد از صرف شام به یکی از مشروب فروشی ها می رفتیم، مست می کردیم و از آن جا به فاحشه خانه ها می رفتیم تا با خوشگل ها بخوابیم. تمایل زیادی به بچه های زیبا داشت. (از نظر او این نوع مذکرها از جنس مونث زیباتر و خوش سکس ترند.) به خودم می بالیدم که با شخص فرهنگی مثل او دوستم. هر سوالی داشتم همه را جوابم می داد. (من که نمی دانستم جواب هایش درسته یا اشتباه... خدا می داند.) چیزهایی را که توضیح می داد نمی فهمیدم. گاهی وقت ها چیز کمی از آن ها را متوجه می شدم.

عصر داخل کافه شدم. «المساری»، «کریدا» و «عفیونه»ی پیرمرد کنارش نشسته بودند. از «سی موح» خواستم برایم قهوه ی سیاه و خیلی تلخ بیاورد. پنج ریال هم حشیش خریدم. دلم گرفته بود. از ملک فاروق و محمد نجیب و سیاست جمال عبدالناصر و انقلاب ۲۳ ژوئن حرف می زدند. پیپ اول را کشیدم، پیپ دوم را پُر کردم و به «کردا» دادم. دستم را رد کرد. در حالی که پیپ را به طرف عبدالمالک دراز می کردم زد زیر دستم و گفت:

«حشیش‌تو برای خودت نگهدار... ما به قدر کافی حشیش داریم.»
با خودم گفتم: «آخه بچه ریغو وقتی کسی این‌جا نباشد که حشیش داشته باشد به کی پناه می‌بری؟ دیگه ازم نخواهی برایت یه بسته حشیش بخرم؟»
المساری گفت:

«حَلَقْ مارو تنگ نکن... اجازه بده حرف‌مان را بزنیم.»
مادر جنده‌ها امروز همه‌شان علیه من اند. قیافه می‌گیرند... منو هم سطح خودشون نمی‌دانند. حتا عبدالمالک هم بهم توهین می‌کند. همین‌طور که حشیش‌ها را یکی بعد از دیگری می‌کشیدم به انتقام فکر می‌کردم. «سی موح» لیوان قهوه را روی میزم گذاشتم. از «عفیونه» دو معجون بنگ خریدم. آن را پشت قهوه‌ام جرعه‌جرعه می‌نوشیدم تا خوب اثر کند. توی حال و هوای خودم بودم که کمال ترک مست و پاتیل از راه رسید. از او خواستم همین‌جا روی میز من بنشیند. قبول نکرد. کله‌اش را پایین آورد و به فرانسوی توی گوشم گفت:

«یه نصف شیشه ویسکی دارم... می‌رم پشت بام... اگه خواستی بیا بالا با هم یکی دو پیکی بزنیم.»

به نشانه‌ی موافقت سرم را تکان دادم. چند جرعه‌یی از قهوه‌ام را نوشیدم. پیپ و حشیشم را برداشتم و به پشت بام رفتم. دیدم روی سکو نشسته و از دهانه‌ی شیشه می‌نوشد و به دریا نگاه می‌کند. دریایی که چند ماه پیش با کشتی از ترکیه به طنجه آمده بود. دیگر نمی‌خواست به شهرش برگردد. پیپ و کیف حشیش را بهش دادم تا برای خودش پُر کند و بکشد. شیشه را به من داد. یکی دو جرعه نوشیدم... بعد پرسیدم:

«چه خبر؟»

«خبری نیست... منتظر خانواده‌ام هستم برایم پول بفرستند به استانبول برگردم.»

«کشتی را که رها کردی... آیا برای کار دوباره به آن‌جا

برمی‌گردی؟»

«چیزی که هست کشتیه... با یکی دیگه کار خواهیم کرد.»
با هم می‌نوشیدیم، می‌کشیدیم و از غم‌های مان حرف زدیم تا شیشه خالی شد... از او پرسیدم:

«امشبو چکاره‌یی؟ کجا می‌خواهی بروی؟»

«نمی‌دانم.»

شیشه‌ی خالی را زیر کتتش قایم کرد و پایین آمدیم. دیدم عبدالمالک طبق عادت همیشگی‌اش ایستاده و دارد اخباری که از رادیو لندن پخش می‌شود را تحلیل می‌کند. لیوان قهوه‌ام با مجله هنوز سر جایش بود. نشستیم و از کمال خواستیم با هم قهوه بنوشیم. معذرت‌خواهی کرد و گفت:

«با محمد مصری در کافه‌ی دار الدباغ قرار دارم.»

سی موح به کمال گفت:

«دوست ندارم آدم‌های مست به کافه‌ام رفت و آمد داشته باشند.»

کمال به عربی گفت:

«خداحافظ... خداحافظ... جناب سی موح.»

خندیدم. با اشاره‌ی دست با من خداحافظی کرد و از کافه بیرون رفت. عبدالمالک نگاه خشمگینی به من کرد و نشست. عقیونه‌ی پیر به او گفت:

«دامه بده آقا عبدالمالک.»

عبدالمالک گفت:

«چطور می‌توانم حرف‌هایم را ادمه بدهم در حالی که این بچه

می‌خندد؟»

به او گفتم:

«من بچه نیستم... طوری داری از محمد نجیب و عبدالناصر حرف می‌زنی انگار هر روز آن‌ها را می‌بینی و درباره‌ی سیاست و کشورداری با تو مشورت می‌کنند. این همه اخبار را از کجا درباره‌ی آن‌ها می‌دانی؟»
تسلطش را بر اعصابش از دست و خشمگینانه گفت:

«خفه شو بی سواد... تو حتا بلد نیستی اسمت را بنویسی. آن وقت می خواهی خودتو قاطی این موضوعات کنی؟»

المساری گفت:

«آقا عبدالمالک به حرف هاش توجه نکن... مسته.»

این بهترین فرصت بود تا به عبدالمالک و طرفدارانش توهین کنم. همان طور که آن ها به من توهین کردند. به حرف های توهین آمیزش فکر می کردم. نمی دانستم چی جوابش را بدهم. سرم از اثر حشیش و معجون بنگ و ویسکی سنگین شده بود. ازش خواستم برای دعوا بیاد بریم بیرون. این راحت ترین روشی بود که نیاز به هیچ تلاش فکری نداشت. بهش گفتم:

«من بی سواد... نادان... اما تو دروغ گویی. بهتره بی سواد و نادان باشم

اما مثل تو دروغ گو نباشم.»

احساس کردم دارم بر او غلبه می کنم، گفتم:

«تو فقط بلدی برای دوستانت توی فاحشه خانه ها جاکشی کنی...

همین.»

پش گفتم:

«اگه خواهر زیبایی داری پش بگو بیاد جاکشیشو بکنم.»

سی موح با عصبانیت گفت:

«نمی خوام کسی توی کافه ام دردسر درست کند... اگه دعوا دارید

بروید بیرون... یالا.»

به او گفتم:

«چرا فقط به من این حرفو می زنی؟ چون او بلده حرف بزنه ولی من

بلد نیستم؟»

کریدا گفت:

«شیطونو لعنت کن.»

به او گفتم:

«شیطان همین آدمه.»

سپس به عبدالمالک گفتم:

«پاشو بریم توی خیابون تا نشونت بدم جاکش کیه؟»
از جایش بلند شد و به طرفم پرید. کریدا و المساری و عفیونه
جلویش را گرفتند و به عقب هُلش دادند. بلند شدم و لیوان قهوه‌ام را
برداشتم و با هرچه که تویش بود توی صورتش پاشیدم. با دستش
صورتش را پوشاند. یکی از مشتریان کافه از پشت مچ دستم را گرفت.
سرش فریاد زد:

«اگه مردی بیا بریم بیرون.»

یکی دیگه از مشتریان دستمو گرفت، کریدا جلویم ایستاد و گفت:

«عاقل باش پسر.»

به او گفتم:

«فکر می‌کنه کیه؟ او یک دانشجوی فراریه که درس و بحثش را رها
کرده. به طنجه آمده و توی خیابان پرسه می‌زند.»
سر جایم برگشتم. عفیونه کنارم نشست. پیپم را پُر کرد و برایم
روشنش کرد. خواهش کرد آرام باشم.

کریدا و المساری به پشت بام رفتند، سیگاری روشن کردم. سرفه
کردم. از خلال بعضی از گفته‌های‌شان شنیدم که مشتری‌ها از آشتی
من و او حرف می‌زنند. حتماً آن‌ها هم این احساس دشمنی را علیه
عبدالمالک داشته‌اند. از پشت بام پایین آمدند. انگار صورت عبدالمالک
را با آب شسته‌اند. کریدا پیش من آمد و گفت:

«از تو می‌خواهم با او آشتی کنی.»

عفونیه گفت:

«بله... به خاطر ما پا شو با او آشتی کن.»

با هم بلند شدیم. ما را توی آغوش هم هُل دادند. خواستم سر جایم
برگردم. اما آن‌ها از من خواستند کنارشان بنشینم. کمال در حالی که
تلو تلو می‌خورد داخل کافه شد. زیر چشم چپش کبود شده بود. کبود
کبود. برایم گفت:

«در فاحشه‌خانه‌ی پسر شرقی دو مرد به او حمله کرده و کتکش زده اند.»

«چرا؟»

«فکر کردند من مسیحی‌ام. باور نمی‌کردند مسلمان باشم. هر دو بهم گفتند: چطور مسلمانی هستی که عربی بلد نیستی؟»

«برای چه این کار را کردند؟»

«می‌خواستم پیشِ دختر مغربی بروم و پیش او بخوابم.»

«همین جا نزد ما بمان.»

«بهتره تو هم با من بیایی... می‌خواهم به بازار محلی برویم و آن‌جا کمی با هم آب‌جو بنوشیم. محمود المصری مقداری پول به من بده‌کاره.»
از گروه عبدالمالک عذرخواهی کردم. و همراه کمال از کافه بیرون آمدم.
داخل خانه‌ی «سعیدیه‌ی چشمان سیاه» شدیم. به کمال گفتم:

«من صاحب خانه و دخترانش را خوب می‌شناسم. از چیزی نترس.»
خدیجه الشریفه به پیشوازمان آمد. ما را به اتاقی مبلمان و مفروش به وسایل مغربی بُرد. به او گفتم چه چیزهایی را می‌خواهم. صاحب خانه آمد و کمال را معرفی کردم. با لهجه‌ی عربی به او گفت:

«سلام مادام.»

بعد سعیدیه ازم پرسید:

«دوستت مسلمانه؟»

«بله... مسلمانه.»

«به عربی صحبت می‌کند؟»

«اصلاً عربی بلد نیست... البته بعضی جملات را می‌داند... اهل ترکیه است.»

چطور مسلمانیه که عربی بلد نیست حرف بزند؟»

برایش توضیح دادم بعضی از کشورها مانند ما مسلمانند، اما به عربی صحبت نمی‌کنند. کمال به عربی به او گفت:

«من مسلمانم... محمد [ص] پیامبر خداست.»

سعیدیه لبخندی زد و به ما گفت:

«بنشینید... می خواهید خدیجه پیش شما بماند؟»

نظر کمال را پرسیدم، گفت:

«حتماً خدیجه باید باشد. اما به او بگو آیا دختر زیبای دیگری مانند

او هست؟»

یک شیشه کنیاک و یک شیشه سودا سفارش دادیم. از خدیجه خواستم دختری زیبا مانند خودش برای مان انتخاب کند. وقتی خدیجه از اتاق بیرون رفت از کمال پرسیدم:

«واقعاً از او خوشتر آمده؟ می خواهی کس دیگه‌یی را انتخاب کنیم؟

اگر بخواهی دختران زیادی این جا هستند که از او زیباترند.»

«او خیلی جذابه. دختران مغربی خیلی به دختران ترک شباهت

دارند.»

خدیجه با سینی شراب آمد. پشت سرش صفیه القصریه داخل شد.

کامل می شناختمش. به من گفت:

«سلام بر آهوی گریزپای ما.»

کمال را به او معرفی کردم. کنارش نشست. خدیجه گفت:

«قیمت شراب صد و بیست و پنج ریال می شه.»

گفتم:

«اگر قیمت تو و صفیه را به آن اضافه کنیم چقدر می شه؟»

همین طور که نگاه می کرد خندید، گفت:

«سیصد ریال.»

کمال دو برگه‌ی صد ریالی بیرون آورد. از خدیجه خواستم السعديه را

صدا بزند. گفت:

«پولو بده... یعنی به من اعتماد نداری؟»

«موضوع این حرفها نیست... می خواهم با السعديه به تفاهم برسیم.»

خندید و گفت:

«فهمیدم... خوب بلدی رگ خواب شو به دست بیاری.»

از او خواهش کردم بنشیند. از اتاق بیرون رفتم. السعديه کمی دورتر

وسط حیاط نشسته بود. دویست و پنجاه ریال به او دادم. بهم حالی کرد همگی توی یک اتاق می‌خوابیم.

برگشتم. دیدم کمال صورت صفیه را توی دست گرفته و می‌بوسد. انگار می‌ترسید از دستش فرار کند. شاید روزی منم با یک دختر ترک خوابیدم. پنجاه ریال دیگه را مچاله کردم و آن را توی دست خدیجه چپاندم.

«با صاحب خانه به تفاهم رسیدیم.»

پول را مچاله کرد و گذاشت توی سوتینش. سپس گونه‌ام را بوسید. داشتم چرت می‌زدم که با تکان دست‌های خدیجه بیدار شدم، گفت:

«محمد می‌شنوی؟ صفیه می‌گوید رفیق ترکت فرجش را می‌لیسد.»

«باشد. بذار هرکاری می‌خواهند بکنند.»

«مگه نگفتی مسلمانه؟»

«آره... مشککش چیه؟»

ناگهان صفیه گفت:

«وای خوردن با زبان خیلی خوبه.»

باید ساعت شش بیدار می‌شدم و به اسکله می‌رفتم. از خدیجه خواهش کردم اجازه دهد یک ساعت زودتر بخوابم. مطمئنم ساخت هر ساعتی که بخوام بیدارم می‌کند. محکم منو توی آغوشش گرفت. پاهایش را بین پاهایم گذاشت. فرجش را با زانوی راستم می‌مالید. خیال می‌کرد زانوی من آلت اسبه. صفیه آخ و اوخ می‌کرد. خدیجه با زانوهایم می‌جنگید. موهایم را می‌کشید. چند باری فرجش را به زانویم مالید تا بی حال شد. کمال و صفیه می‌خندیدند. خدیجه برگشت و روی شکم خوابید. دستم روی باسن و کمرش می‌چرخید. همیشه توی بستر آرام خودش را می‌خاراند. روی کمرش سوار شدم تا به سفر بروم. سعی می‌کرد مرا از روی باسنش بیندازد. موهایش را محکم گرفته بودم و مواظب بودم سقوط نکنم. شستری بود که روی کوهان‌هایش سوار بودم. روی دشت‌ها و صحراها پرواز می‌کرد. افتادن از روی کوهان‌هایش یعنی گم شدن در صحراهای ناشناس.

صبح بعد از این که از اسکله برگشتم به کتاب‌فروشی رفتم. کتابی

خریدم تا مقدمات خواندن و نوشتن به زبان عربی را یاد بگیریم. عبدالمالک را توی کافه دیدم. برادرش حسن که تازه از منطقه‌ی «عرایش» برای دیدنش آمده بود را بهم معرفی کرد. به خاطر اتفاق دیروز از او معذرت‌خواهی کردم. گفت:

«هر اتفاقی افتاده را فراموش کن... منم عصبانی بودم.»
کنارشان نشستیم. کتابی که تازه خریده بودم را به عبدالمالک نشان دادم، گفتم:

«باید خواندن و نوشتن یاد بگیرم. برادرت حمید توی زندان حروف الفبا را یادم داد. گفت: استعدادم برای یادگیری خوبه.»
«چرا که نه؟»

برادرش حسن بهم گفت:

«می‌خواهی به عرائش بروی و آن‌جا درس بخوانی؟»

با تعجب گفتم:

«من؟ چطور این کار برای من ممکنه؟ من بیست سالمه... حتی بلد نیستم زیر اسمم را امضا کنم.»

«مهم نیست. من مدیر مدرسه‌ی آن‌جا را می‌شناسم. برایش یه نامه می‌نویسم و توی آن سفارشت را می‌کنم. مطمئنم قبولت می‌کند. آدم مهربانیه. هوای غریبه‌هایی که خوب درس بخوانند را دارد.»
سپس گفت:

«اگر نمی‌خواستم به تطوان بروم حتماً همراهت می‌آمدم و شخصاً به مدیر معرفی‌ات می‌کردم. اما مشکلات زیادی دارم، باید برای حل و فصل‌شان به تطوان بروم. مدیر مدرسه دوست صمیمی منه.»
چند لحظه بعد گفت:

«برو یک کاغذ و یک پاکت نامه بخر تا برایت نامه بنویسم.»
بدون این‌که حرفش را باور کنم رفتم و همه‌ی چیزهایی را که گفته بود خریدم. کاغذ را گرفت روی مجله گذاشت و با خط زیبایی شروع به نوشتن کرد. بعضی وقت‌ها مکث می‌کرد و با ما حشیش می‌کشید. وقتی

نوشتن نامه تمام شد آن را توی پاکت گذاشت و درش را بست. نامه را به من داد، توی جیب کتَم گذاشتمش... از او پرسیدم:

«کی می توانم به عرائش بروم؟»

«هر وقت خواستی می توانی بروی... اما سعی کن همین روزها

بروی.»

ساعت دوازده ظهر بود. با حسن خداحافظی کردیم. می خواست به تطوان برود. با هم دست دادیم. مطمئنم ساخت و گفت:

«سه یا چهار روز دیگر آن جا همو می بینیم... حتماً به عرائش برو.»

وقتی از کافه بیرون رفت عبدالمالک گفت:

«من به گورستان بو عراقیه می روم.»

«چرا؟»

«بعضی از برادران مقداری پول دادند تا روی قبر خانواده های شان

قرآن بخوانم.»

«منم همراهت می آیم. برادرم آن جا خاکه. می توانی برای شادی

روحش یک سوره بخوانی.»

«برادرت؟»

«بله... برادرم.»

توی راه ازش پرسیدم:

چه اتفاقی برای برادرت حسن افتاده؟»

«کارهای احمقانه ی زیادی انجام داده. او را از مدرسه ی عرائش

بیرون کرده اند. چون آن جا هم حشیش کشیده و هم شراب نوشیده.

البته توی اتاق های مسجد. جایی که خوابگاه دانش آموزانه. به غریبه ها

اجازه داده اند تا توی اتاق های آن جا مجانی درس بخوانند. حسن از این

کارهای احمقانه زیاد انجام می دهد.»

توی بازار یک دسته گل خریدم و کنار دیوار گورستان دسته یی

ریحان. بعضی از حافظان روی قبرها نشسته بودند و برای مرده ها قرآن

می خواندند. برای مردگان رحمت می فرستادند. همین طور که روی

قبرها قدم می‌زدیم پرسیدم:

«آیا جای قبرهایی که می‌خواهی روی‌شان قرآن بخوانی را بلدی؟»
«نه، اصلاً... البته مهم نیست...! مهم نیست که روی قبر مشخصی
بایستم و قرآن بخوانم... حتی اگر جای قبر را بدانم. راستی قبر برادرت
کجاست؟»

به دیواری که برادرم کنارش دفن شده بود نگاه کردم، گفتم:
«آن جاست... اما نمی‌توانم پیدایش کنم. قبل از این‌که به تطوان
برویم روی قبرش سنگی نگذاشتیم... ما فقیر بودیم و بی‌پول.»
«برایش سوره‌ی یاسین را می‌خوانم.»

روی کپه‌ی خاک ایستاد و برای خانواده‌ی کسانی که ازشان پول
گرفته بود قرآن خواند. وقتی خواندن فاتحه‌اش تمام شد به طرف مکانی
که برادرم خاک بود رفتیم. گفتم:
«این‌جا... نزدیک این اتاقک.»


شروع به خواندن کرد. در حین خواندن قرآن گل‌ها و ریحان‌ها را
روی قبرهایی که سنگ نداشتند پخش کردم. این‌جا دفن شد. شاید زیر
پایم. یا زیر پای عبدالمالک. شاید هم جای دیگری. ناگهان به این فکر
افتادم. برای چه روی قبر نامعلوم برادرم قرآن بخوانیم؟ او که گناهی
نکرده... تمام آن سال‌هایی که زندگی کرد مریض بود. بعد هم که پدرم
او را گشت. یاد حرف شیخی افتادم که او را کفن و دفن کرد:
«برادرت الان با فرشته‌هاست.»

برادرم فرشته شد. ام من... من چی شدم؟ شیطان شدم... شک ندارم
شیطان شده‌ام. بچه‌ها وقتی می‌میرند تبدیل به فرشته می‌شوند و
بزرگان تبدیل به شیطان...

«من دیگر فرشته شدن را از دست داده‌ام.»

پایان

نشر زریاب منتشر کرده است:




چاپ سوم

و دیدگاهها داستانها

با ویرایش جدید و افزودهها

حسین فخری

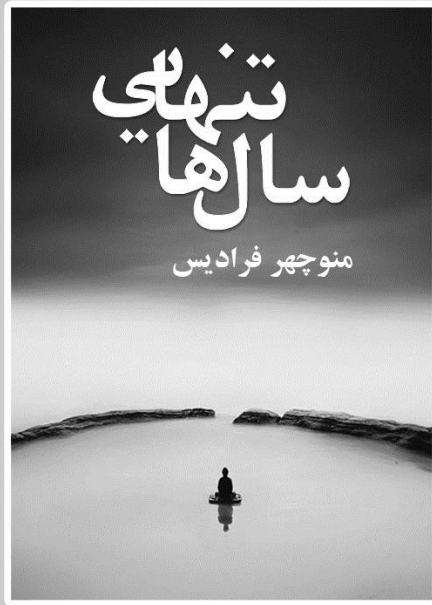


نشر زریاب

نشر زریاب منتشر کرده است:



چاپ چهارم



نشر زریاب منتشر کرده است:

۱. بوف کور (رمان)، صادق هدایت
۲. سنگ صبور (رمان)، عتیق رحیمی، ترجمه سیامند زندی
۳. آغاز یک پایان (خاطره/ تاریخ)، عبدالقهار عاصی
۴. سایه در تاریکی (مجموعه داستان)، نجیبه ایوبی
۵. شورشی که آدمی زاده گکان و جانورکان برپا کردند (رمان)، رهنورد زریاب
۶. ناتنی (رمان) مهدی خلجی
۷. خداحافظ عاشقی (رمان)، منوچهر فرادیس
۸. تالان (رمان)، احمدضیا سیامک هروی
۹. راز آهو (رمان)، نسیم خلیلی
۱۰. داستان‌ها (مجموعه داستان)، رهنورد زریاب، شش عنوان در دو مجلد:
 ۱. شهر طلسم شده
 ۲. مردی که سایه اش ترکش کرد
 ۳. دزد اسپ
 ۴. ... و باران می بارید
 ۵. سگ و تفنگ
 ۶. مارهای زیر درخت‌های سنجد و سه داستان دیگر.
۱۱. دلک و حشرات دیگر (رمان)، خسرو مانی
۱۲. زندگی کوچک (داستان بلند)، خسرو مانی
۱۳. گرداب سیاه (رمان)، احمدضیا سیامک هروی
۱۴. زنی که زندگی پس انداز می کرد (رمان)، خالد فروغ
۱۵. در کشوری دیگر (رمان)، سپوژمی زریاب
۱۶. لولیتا (رمان)، ولادیمیر ناباکوف، ترجمه اکرم پدramنیا
۱۷. صد سال تنهایی (رمان)، گابریل گارسیا مارکز، ترجمه بهمن فرزانه
۱۸. گزیده شعر معاصر تاجیکستان (مجموعه شعر)، به کوشش لطیف پدram
۱۹. پرونده ناخوانده (مجموعه شعر)، کامبخش نیکویی

۲۰. **بیشعوری** (روان‌شناسی، طنز)، خاویر کرمنت، ترجمه محمود فرجامی
۲۱. **از مسکو تا پیتوشکی** (رمان)، وینیدیکت یرافی یف، ترجمه حضرت وهریز
۲۲. **از آسه‌مایی تا دماوند** (سفرنامه)، منوچهر فرادیس
۲۳. **مسعود سپه‌سالار** (رمان)، سید رحمان سعید
۲۴. **مجموعه کامل داستان‌های صادق هدایت** (مجموعه داستان)، صادق هدایت
۲۵. **نگفته‌های اهورایی** (مجموعه شعر)، کریمه شب‌رنگ
۲۶. **گفتارهایی در حاکمیت قانون** (حقوق)، اردشیر بهنام
۲۷. **بازگشت هابیل** (رمان)، سیامک هروی
۲۸. **دایی جان ناپلئون** (رمان)، ایرج پزشک‌زاد
۲۹. **تهران کوه کمر شکن** (رمان)، مهین میلانی
۳۰. **حس یک پایان** (رمان)، جولین بارنز، مترجم محمد حکمت
۳۱. **سایه روشن‌هایی از وضع جامعه هزاره** (تاریخ)، حسین نایل
۳۲. **ریسمان شنی** (رمان)، خسرو منی
۳۳. **عیاری از خراسان** (قصه تاریخی)، خلیل‌الله خلیلی
۳۴. **پس از مسعود** (مقاله‌ها)، امرالله صالح
۳۵. **سال‌ها تنهایی** (رمان)، منوچهر فرادیس
۳۶. **روسپی‌های نازنین** (رمان)، منوچهر فرادیس
۳۷. **گرگ‌های دوندر** (رمان)، سیامک هروی
۳۸. **چار گرد قلا گشتم...** (رمان)، رهنورد زریاب
۳۹. **گلنار و آیینه** (رمان)، رهنورد زریاب
۴۰. **ده سال گفت‌وگوی خصوصی با احمد شاملو** (گفت‌وگو)، نورالدین سالمی
۴۱. **وای خواهیم ساد** (رمان)، مهسا محب‌علی

۴۲. عاشقانه‌ها (مجموعه شعر)، نزار قبانی ترجمه صادق دارابی
۴۳. هندوکش بی‌اقتدار (مجموعه شعر)، نجیب بارور
۴۴. آن روزها رفتند (نامه‌ها)، حسین فخری
۴۵. زنده‌گی به سفارش پشه‌ها (رمان)، کاوه جبران
۴۶. تابوت‌های رویین (رمان)، سوتیلانا الکسویچ، ترجمه حضرت وهریز
۴۷. بوی بهی (مجموعه داستان)، سیامک هروی
۴۸. ... و شیخ گفت (مجموعه داستات‌ها)، رهنورد زریاب
۴۹. درویش پنجم (رمان)، رهنورد زریاب
۵۰. هذیان‌های دور غربت (مجموعه طنزگونه‌ها)، رهنورد زریاب
۵۱. سرزمین جمیله (رمان)، سیامک هروی
۵۲. مرده‌های عصبانی (مجموعه طنزها)، سیامک هروی
۵۳. مرداره قول اس، مجموعه کامل داستان‌های کوتاه اکرم عثمان
۵۴. شمع‌ی در شبستانی، (مجموعه مقاله‌ها)، رهنورد زریاب
۵۵. عقب‌نشینی (مجموعه غزل)، یامان حکمت
۵۶. داستان‌ها و دیدگاه‌ها (نقد ادبی) حسین فخری
۵۷. سکه‌یی که سلیمان یافت (رمان)، ره نورد زریاب
۵۸. زندگان (رمان)، مجیب مهرداد
۵۹. سکوت قرمز (رمان)، حبیب‌الله خیرخواه
۶۰. در سواحل گنگا (داستانی درباره زندگی بیدل) اسدالله حبیب
۶۱. دختران تالی (رمان)، سیامک هروی
۶۲. نان خشک (رمان)، محمد سُکری، ترجمه صادق دارابی